

# گل آقا لچه گورابی

نوشتہ

ہادی جامعی



نزدیکیهای ظهر بود که «گل آقا» از درون اتاق نیمه تاریک و خفه خود «مونس» را صدا کرد: «مونس خانم، آی مونس خانم، مونس-خانم» تا فریادش به مونس برسد که آن طرف ایوان خانه سرگرم کار خودش بود، خیلی راه بود.

گل آقا، نیمچه تپی داشت، اما سوزش دستهایش فروکش کرده بود. چشمانش پف کرده بود و مو به اندازه نیم بند انگشت، نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. سر از متکا برگرفت. وسط اتاق — جایی که مدت‌ها نا آرام دراز کشیده بود — نشست. در حالی که دستهایش را دور از هم به زانو سوار کرده بود، و گاهی با یکی از آنها فضای صورتش را باد می زد — تا مگسها را از چهره‌اش براند — فریاد کرد: «مونس خانم، آی مونس خانم...»

گرگر چرخ خیاطی که مونس خانم با آن بازاردوزی می کرد، مانع بود که صدای فریاد گل آقا به گوش او برسد. مونس خانم هر پیژامه پنج ریال، بازاردوزی می کرد، تا به شوهرش «آقا جان داره ساز» در خرج خانه کمکی کرده باشد.



شرکت سهامی کتابهای جیبی  
ناهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

جامعی، هادی

گل آقا لچه گودابی

چاپ سوم: ۲۵۲۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
حق چاپ محفوظ است.

آقا جان این روزها بزحمت نان بخور و نمیرش را به دست می آورد. هرگاه سر حرف می شد می گفت: «دیگر داره سازی شده شغل مگس پرانی.»

آقا جان از سی سال پیش به این طرف، لبه کند و از کار افتاده داس و داسغاله روستاییان را ساب می داد و روزگار می گذراند، و اکنون دراز مدتی بود که آن بازار سابق را از دست داده بود و بیشتر ساعات روز را به بیکاری تلف می کرد.

گل آقا چشمش به مارمولک کوچکی افتاد که از کنار دیوار، خود را به صندوق چوبی گوشه اتاق می رساند. اگر انسیه - زنش - باتعامی خستگی از کار بر نمی گشت، حتماً اتاق را جارو می کرد و هر چه مارمولک و سوسک و حشره ریز و درشت بود بیرون می ریخت. خودش که دست نداشت. شش ماهی می شد که از هر دو دست عاجز شده بود. از پنجه های دست گرفته تا نزدیکی آرنجش تاول زده بود. در این مدت، هر وقت که می رفت «گرما به پاک»، «میر آقا» جامه دار و بقیه، چه دلی می سوزاندند به او. هر یک سپارشی می کرد و نشانی دوا و درمانی را می داد: او را نزدیکی موتورخانه روی چهارپایه ای می نشاندند و گاهی با یک استکان چای و سیگار از او پذیرایی می کردند، و به دستهایش نگاه می کردند. گل آقا هم هر چه درد دل داشت - از بی خوابی شبها، از سوزش و درد دستها، از بی پولی، از اینکه دیگر خجالت می کشید برود یک دانه سیگار بخورد و جایی چایی بخورد - برای آنها بیرون می ریخت. آقای «نیکروز» هم گاه گذاری حالی از او می پرسید و می آمد با چشمان ریزش دستهایش را نگاه می کرد و می پرسید:

— دکتر نمی روی؟

۱. داس.

گل آقا هم جواب می داد:

— ای ارباب، دکتر!

و ساکت می شد.

ارباب که می رفت، میر آقا پشت سرش می گفت: «نحسی، همه ما را گرفته». بعد دست اکبر، پای برهنه حسین، و چهره پف کرده خودش را نشان می داد و می گفت: «لامصب این هم شغل بود که ما انتخاب کردیم؟ ببین دیگر از بخار حمام پوسیدیم». و بعد با شتابزدگی می رفت که مشتریها را راه بیندازد.

گل آقا به همه دکترهای شهر سرزده بود و هر یک خمیر و دوا می دادند، و گل آقا به دستهایش می مالید و بدتر می شد که بهتر نمی شد. دیگر اداره کار هم از دستش به تنگ آمده بود - از بسی که گواهی نوشته بودند و او را پیش دکتر بیمه فرستاده بودند. هر بار که پیش دکتر بیمه می رفت، گردی می داد که مثل گچ دیوار سفید بود، و خمیری می داد که دستهایش را کبودتر می کرد. دکتر بیمه می گفت: «با یک شاهی صنار که نمی شود معالجه کرد با باجان، باید بروی عکسبرداری» یک وقت می گفت: «باید بروی ادرارت را آزمایش کنی، تست بگیری.»

گل آقا اولها نمی دانست، برای آزمایش به کجا برود، برای عکسبرداری به چه کسی مراجعه کند. حالا دیگر همه جا را می شناخت.

این اواخر، گل آقا خیلی دلشکسته شده بود. حالا غصه هم شده بود، قوز بالا قوز. از همه دل بریده بود. دیگر از کسی امید کمک نداشت. دیگر «پاک» ها با او گرم نمی گرفتند. ارباب دستور داده بود: «محلش نگذارید، نگذارید بیاید اینجا هی آه و ناله کند. یک وقت ممکن است مشتریها اعتراض کنند که چرا مریض و بیمارها را

اوایل ارباب خیلی به او کمک می کرد. حتی گاهی برای اینکه رفع دلتنگی از او کرده باشد، به شوخی می گفت: «یک نفر یهودی بود که با این مرض مرد» بعد دلجویی می کرد: «خوب می شوی مثل یک دسته گل» و دنباله صحبتش را میرآقا یا حسین دلاک می گرفت و می گفت: «خوب می شوی، خوب می شوی، دل پری ندارد که، چایت را بخور...»

گل آقا می خواست از مونس کمکی بگیرد. مونس برای او خیلی مفید بود. گاهی می آمد توی پاتیل کوچکش برنج می ریخت، کنار چاه تویش آب می ریخت و می شمست و روی سه فتیله ای کنار اتاق می گذاشت. یا استکان و نعلبکی او را که انسیه فرصت نمی کرد بشوید، می شست. در چنین مواقعی بود که گل آقا با شرمندگی می گفت: «شدم موکل عذاب تو، به خدا شرمنده ام» بعد دعا می کرد: «خدا عمرت بدهد.» مونس از سر رضا می گفت: «چه کردم مستی؟ همسایگی گفتند، مسلمانی گفتند، شب اول قبر نمی پرسند کی هستی، می پرسند همسایه ات کی بود؟»

گل آقا چهل سالی از سنش می گذشت. استخوانی بود و همه جور ستم روزگار را به خودش دیده بود. زمانی که از «لچه گوراب» — ده خود — بیرون آمده بود، تا کنون ده سالی می گذشت.

ده سال قبل، به دنبال قتلی که در لچه گوراب اتفاق افتاده بود، از آنجا کنده شده بود. از آن زمان تا حالا، دیگر آب خوش از گلویش پایین نرفته بود. تا همین چهار سال پیش، تازه آمده بود سر و سامانی به خودش بگیرد و اسم و آوازه ای بهم بزند، که مبتلا شده بود به این ناسور دستها.

هر چند که گل آقا در اوایل کار دلاکیش، چندان درآمدی

نداشت، ولی یک کار همیشگی، یک محیط گرم در فصل سرما و زمستان او را پایبند کارش کرده بود. دیگر مجبور نبود، همیشه به آسمان نگاه کند و ببیند آیا باران خواهد بارید یا نه؟

قبل از شروع کار توی «پاک»، به ده اطراف می رفت: روی چهارچرخه کوچکی، انباشته از سنجاق و سوزن و قفل و کلید و دستمال، بازارمچی می کرد. هر روز به یک بازار می رفت. یک روز جمعه بازار، یک روز لولمان، یک روز سنگر، و همین طور بازارهای دیگری مثل خممام و آستانه...

چه بسا با شروع فصل بارندگی از کارش باز می ماند و هرچه سرمایه داشت در طی بی کاری می خورد. و روزها می رفت گوشه قهوه خانه «محمدجان» می نشست، و شب که به خانه می آمد انسیه — زنش — غرغر می کرد: «آخر از این قهوه خانه محمدجان چه دیدی؟»

انسیه — زنش — زحمت کش و فعال بود، در ایام سال سه ماه را بکار «نشاء» و «وجین» برنج درده اطراف مزدوری می رفت. و چشم نداشت شوهرش را بیکار ببیند. هر وقتی که گل آقا سرمایه مختصرش را از دست می داد، دندان به جگر می گذاشت و اندکی از اندوخته خود را به او می داد تا کارش را بار دیگر روپراه کند. و در چنین مواقعی بود که با عصبانیتی ساختگی — که از آن خواهش و تمنا هم خوانده می شد — می گفت: «بیا ببینم این دفعه چه می کنی؟»

سال چهل و هشت، برف سنگینی باریده بود. گل آقا باز هم در حال متلاشی شدن بود که این کار تازه را یافته بود. گرما و بخار مطبوع نمره های تازمساز حمام، بجان سرما دیده او روح و توان تازه ای بخشیده بود. کار دایمی و همیشگی امیدواری بخصوصی به او می داد. شبها که به خانه برمی گشت، با تنی که هنوز از بخار

حمام، گرمای متعادلی از آن حس می کرد، با رضامندی، با زنش به گفتگو می نشست، دستها و پاهایش را که از آب گرم حمام ورم کرده بود و چروک برداشته بود، به انسیه نشان می داد و می گفت: «کار باشد، اینها به جهنم» و تا وقتی که برای خوابیدن سر به بالش بگذارد، از ارباب، از میرآقا جامه دار، از کارگران حمام و از مشتریان صحبت می کرد.

گل آقا، هیچ دوست نداشت از کسی شماتت بشود؛ روی همین اصل، ده سال قبل، وقتی که «مریم» خواهرش به کمک «علی اکبر» شوهرش، «حاج حسین آقا» را برای پانصد تومان پول نیمه شب به قتل رساندند و از آنجا راهی زندان شدند، چندین روز بعد همراه انسیه از لچه گوراب بیرون آمده بود و رفته بود با کارگران روی «کوری سفیدرود» به فعلگی. و باز هم روی همین اصل شماتت نشیندن، به کار تازه اش سخت چسبیده بود و چنان با دلگرمی مشتریهای حمام را کیسه می کشید و لیف می زد که گویی در اصل زاده شده بود برای این شغل.

روزهای جمعه، کارش، فوق العاده بود، از سپیده صبح لنگ به کمر کتله<sup>۱</sup> به پا، دم در نمره یا الهی می گفت و مشتری را کیسه می کشید و از نمره ای به نمره دیگری می رفت. یک نفس کار می کرد و شب تا دیر وقت به خانه بر نمی گشت. در این رهگذر بود که توانسته بود، چند مشتری خصوصی پیدا کند. از جمله مشتریهای خصوصی او رئیس انجمن شهر و چند نفر دیگر از کله گنده ها بودند که وعده داشت، روزهای معینی آنان را توی حمام خانه شان کیسه بکشد و مشت مال بدهد. و توانسته بود، توسط همانها هم، برای پسرخاله اش — «غلام» — توی آتش نشانی کاری دست و پا کند. از

۱. دم پای چوبی.

این رو همه جا می گفتند: «گل آقا پارتیش خیلی کلفت است.» گاهی روزهای عادی با یک بسته چای و قند و چند پاکت اشو و بیسکویت به ملاقات خواهرش مریم و علی اکبر می رفت. موقع برگشت از ملاقات، فوق العاده غمگین می شد و دلش برای مریم می سوخت. خواهرش هر وقت او را می دید تمنا می کرد و می گفت: «مرا با خودت ببر» گل آقا درمانده می شد و دلداریش می داد. میان زندانیان شایع بود که مریم جنون پیدا کرده و دایم اسهال دارد. گل آقا دلشکسته بر می گشت و تمام آن شب و روز را ساکت و کم حرف می شد، انسیه که حال او را می دید، از سر دلسوزی غرغر می کرد: «بنده خدا واجب است هی به ملاقاتش بروی؟» گل آقا چنان دلشکسته نگاهش می کرد که انسیه حرفش را پس می گرفت: «بیچاره مریم، با سرنوشت هم مگر می شود جنگید؟» گل آقا تا وقتی که به کار روزانه اش برگردد، از فکر و خیال مریم بیرون نمی رفت.

گل آقا روزهایی که به قول دیگران، نانش توی روغن بود، و هنوز مبتلا به این بیماری نشده بود، به کمک زنش انسیه — که هر سال به کتیک جان می رفت و برای مزدوری قرار می بست — توانسته بود، خیلی از ناجوریهای زندگیش را جور کند. از پنبه لحاف و تشک کهنه خودشان استفاده کرده بود، و با تهیه کسری آن توانسته بود یکی دو دست لحاف و تشک نو درست کند و مقداری خردوریز و اشیای زینتی ارزان قیمت فراهم کرده بود که می توانست آبروی خودش و زنش را پیش غلام و دوست و آشناهای نزدیک حفظ کند. و تصمیم داشت، چندین سال بعد، با اندوخته مختصری که داشت در گوشه ای جمع آوری می کرد — زمانی را که دیگر قادر نبود، با کار دلاکی توی حمام امرار معاش کند — در جوار «خواهر امام» دکان کوچکی رو براه کند. هر چند انسیه از ته قلب با این فکر

موافق نبود، ولی باز هم با او همراهی می کرد و می گفت: «کو آن سالها، یکهو دیدی یک چارک علف سر قبر دوتای ما سبز شده» گل آقا جوابش می داد: «خدا را چه دیدی؟ الله کریم اگر بخواهد به آدم روزی بدهد از این و آن نمی پرسد.» و انسیه می گفت: «تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود...»

اکنون گل آقا همه چیز را از یاد برده بود، مخصوصاً وقتی که سوزش دستها خواب و آرام را از او می گرفت.

دستهایش چنان جراحت داشت که تصور هیچ گونه بهبودی نمی رفت. از تاولهای ترکیده آن زرد آب بیرون می زد و پس از چند ساعت می خشکید و رگهایش را می کشید. در چنین مواقعی بود که گل آقا از شدت درد بخود می پیچید و می نالید: «مگر این درد درمان ندارد؟» و اگر تب به او عارض می شد به هذیان می افتاد.

غلام گاه گاهی، دزدکی از جعبه کمکهای اولیه آتش نشانی مایعی که روی شیشه اش «ساولون» نوشته شده بود می آورد، و با غرور می گفت: «این برای دستهایت خوب است.» و آن را با پنبه روی دستهایش می مالید و شست و شو می داد.

انسیه اوایل بیماری گل آقا چنان بیتابی می کرد که او شرمنده می شد، و درد و سوزش آن را از یاد می برد. همان انسیه بود که او را به کمک غلام، به چند بقعه و امامزاده برده بود و حتی تصمیم داشت باز هم به کمک غلام او را به لولمان ببرد و از «تازه آقا» شفا بطلبد.

حالا، گل آقا زنش را نسبت به دردهایش بی تفاوت می دید. هر بار که زنش، پس از یک هفته کار به خانه برمی گشت و با خستگی، ریخت و پاش اتاق را روبراه می کرد، پاهایش را که سراسر هفته به جز شبها توی چکمه لاستیکی بلند حبس مانده بود، دراز می کرد و

در خواب و بیداری استراحت می کرد. گل آقا معمولاً در چنین مواقعی لبخند می زد، ولی در دل با خودش می گفت: «بیچاره مگر دیگر برایش حالی باقی مانده است تا برای من دل بسوزاند؟»

گل آقا خیلی با انصاف بود. روز به روز ضعیفتر می شد. با این وجود همیشه می گفت و می نالید: «دستهایم خوب بشود، این یک لقمه نان پیدا می شود. چه کسی از گرسنگی مرده؟» دلش می خواست هر چه زودتر نجات پیدا کند. همیشه به چیزی امید داشت، حالا طوری شده بود که به خاطر دستهای جراحت دارش کسی حاضر نبود دو کلمه حرف هم با او بزند. همین محمدجان قهوهچی، چندین بار به کنایه حالیش کرده بود که جایش توی قهوهخانه او نیست. بمحض اینکه گل آقا را می دید، می گفت: «این بهداشتیها هر روز مثل اجل معلق سرو کله شان اینجا پیدا است، نگاه می کنند ببینند دکان کاشی کاری است، استکانها تمیز است، مشتریها جرسی نیستند؟ مگر می شود این دوره و زمانه کاسی هم کرد؟»

آن وقت گل آقا دمش را گره می کرد و روی کولش می گذاشت و آرام راهش را می کشید و از دکان محمدجان بیرون می رفت و می رفت روی صحن سمنی «آسید عباس» یا «خواهر امام» می نشست. و در چنین مواقعی بیشتر احساس غربت می کرد. چنان احساس غربت و تنهایی به او دست می داد که از سردرد آه می کشید و بی اختیار با خود می گفت: «خدایا مگر من بندهات نیستم؟ مگر پیش از یک لقمه نان و یک تن سالم، چیزی از درگاهت می خواستم؟»

برای گل آقا، دردناک تر از جراحت دستهایش، وضعیت خواهرش مریم و خستگیهای زنش انسیه از کار بود. نمی توانست هرگز بپذیرد و خودش را بیخشد، وقتی که از سفره لقمه ای می گرفت که آن لقمه از دسترنج زنش بود؛ مناعت طبع انسیه همانقدر

نیستری بود بردل ریش ریش او، که یک بی اعتنایی— هر چند که این بی اعتنایی از طرف انسیه ناشی از حواس پرتی، خستگی از کار، کم حوصلگی یا در هم برهمی زندگیش باشد.

چقدر احساس رضایت می کرد، اگر می توانست به آسانی سر به بالین بگذارد و جان به جان آفرین تسلیم کند. تا کی می توانست برای آب کشیدن از چاه، شستن دو تا استکان، به کمک این و آن چشم بدوزد؟ کم به این مونس خانم زحمت داده بود؟

از مدت‌ها پیش جسته و گریخته تصمیم گرفته بود که دیگر مزاحم کسی نشود. دلش داشت خفه می شد. از جایش برخاست. از کنار چراغ سه‌فتیله گوشه اتاق، لیوانی برداشت، و از پارچ پلاستیکی که کنار کاسه بشقاب و دیگ نشسته قرار داشت کمی آب توی لیوان ریخت، و یکی دو قورتی نوشید.

از بیرون گرگر چرخ خیاطی شنیده می شد. هر بار که چرخ مدت کوتاهی از کار باز می ایستاد، ناله چیزی شبیه چرخ ابریشم کشی بود که از خانه همسایه به گوش می رسید.

گل آقا از جایش برخاست. شلوارش را که برگل میخ آویزان بود برداشت، و روی پیژامه راه راهش پوشید. از اتاق بیرون آمد. دم ایوان گالوش را به پا کرد. داشت می رفت که مونس خانم پرسید:

— مستی جان چایی خوردی؟ نمیخواهی یک پاتیل برنج برایت بشویم؟

گل آقا که با هر دلسوزی مونس خانم شرمنده تر می شد گفت:

— خدا عمرت بدهد، تو که خودت این همه کار داری...

مونس خانم گفت:

— کار که تماسی ندارد. خیال می کردم خوابیدی.

گل آقا به تلخی گفت:

— خواب؟ دیگر خواب به چشمانم حرام است.

مونس خانم پرسید:

— حالت چطور است؟ دستهایت کمی بهتر شده؟

یا الاهی کرد و نیم خیز شد و تا سکوی ایوان پیش آمد. از رخت و لباسش نخ و تکه های پارچه آویزان بود، که چند تای آنها افتاد. لب سکو آمد با چشم به جستجوی دستهای گل آقا پرداخت.

گل آقا دستهای جراحت دارش را به طرفش گرفت و جواب داد:

— مادر جان این دستها تا مرا نکشد ول کن معامله نیست.

همین چند شب پیش بود که مونس یک هو از درد کمر از خواب بیدار شده بود و آقا جان داره ساز بادهن باز توی عالم خواب بود که مونس شنیده بود گل آقا توی اتاقش دارد ناله می کند. همه ساکنان خانه خوابیده بودند. مثل این بود که گل آقا کسی را بلند بلند صدا می کرد. خود که گوش کرده بود، شنیده بود که بریده بریده داشت مریم را صدا می کرد: مریم، مریم.

به جز مونس و گل آقا، دو اتاق دیگر خانه را یکی غلام می نشست و دیگری را رمضان— که توی بازار قباننداری می کرد. صبح که می شد، همگی خانه را ترک می کردند، مردها به بازار می رفتند، و زنها هم به ابریشم کشی.

مونس از سر دلسوزی گفت:

— مستی جان نشنیدی که گفتند درد خروار خروار می آید و

مشت مشت می رود؟

گل آقا به دلیل کمکهای فراوانی که مونس به او می کرد، گاهی کلمه خانم را از اول اسمش حذف می کرد و به جای آن می-

گفت: مشت مونس. از این رو با نومیدی پرسید:

— باور بکنم مشت مونس؟

گرچه تجربه مونس از زخم و بیماری رد خور نداشت، ولی  
می دانست که گل آقا نازک دل شده است؛ از این رو تاکید کرد:  
— خوب می شوی، خوب می شوی، مثل روز اول.

## ۲

شب جمعه انسیه به خانه برگشت. از سرقرارش کتیک جان، صد  
متری راه پیمود، تا دم جاده آمد و از آنجا با یکی از ماشینهای سر  
راهی، کمتر از یک ساعت، خودش را به شهر رساند.

وارد خانه که شد، از اذان مغرب گذشته بود. مونس در ایوان  
خانه همچنان روی چرخ خیاطی خم شده بود و سرگرم پیژامه دوزی  
بود. غلام لب هره داشت بند پوتین سر بازیش را می بست تا سر  
پست نگهبانیش برود. از بس که خوابیده بود چشمانش پف کرده  
بود. هر شب که غلام کشیک داشت، همان روز را تا دم دمای  
غروب می خوابید. گاه مرضیه — زنش — اعتراض می کرد: «خواب  
نیست که، خواب دیو است.» غلام جواب می داد: «بیا یک شب  
بی خوابی بکش ببینم چند مرده حلاجی.» غلام گاهی قضیه را کش  
می داد. گاهی جواب اعتراض را به مزاح و خنده می گذراند گاهی  
هم سکوت می کرد. رمضان با باجناقش توی اتاق پاسور می زد.  
بچه های رمضان و غلام از بازی خسته شده بودند و دم در به  
تماشای گازی دستی بی ایستاده بودند که داشتند آجرش را خالی



می کردند.

مونس که چشمش به انسیه افتاد لحظه‌ای از کار دست کشید و نیم خیز شد و جواب سلام انسیه را داد و گفت:  
— خدا قوت.

انسیه گفت:

— سلامت باشی. انشاءالله با آقا جان سفر کربلا و مکه.

انسیه از کنار ایوان رد می شد که شنید مونس می گفت:

— انشاءالله قسمت بشود به اتفاق هم.

انسیه لب هره خودش را که رسید، یک جفت نیمچه<sup>۱</sup> را که چرت می زدند، پای هره‌ها کرد. و با خودش گفت: «حیوان زبان بسته» و آنها را به حال خودش لب هره‌ها کرد و گالوش را از پا در آورد. هره نیم متری را بالا رفت. انسیه نیمچه‌ها را از کتیک جان با خودش آورده بود و قصد داشت بعد از سر بردن یکی از آنها را برای گل آقا آب جوجه درست کند، تا شاید او با خوردن غذایی حسابی، جانی بگیرد و کمتر آخ و واخ کند. وارد اتاق می شد که با خودش گفت: «یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد» دلش می خواست هر چه زودتر یک جفت حیوان زبان بسته را که از کتیک جان تا خانه آورده بود از قید و رسی<sup>۲</sup> که به پاهایشان بسته بود، نجات دهد و برایشان آب و دانه بگذارد.

گل آقا در تاریکی به رخت خواب پشت داده بود و نشسته بود. انسیه که وارد شد به اعتراض گفت:

— مگر شام غریبان است؟

۱. جوجه از تخم در آمده را «کیشکا» و کمی بزرگتر از آن را «نیمچه» و کمی مانده به مرغ شدن را «کیابی» می نامند.

۲. «ورس» ریسمانی که از الیاف ساقه‌های خشک شده شمالی درست می شود.

و رفت سوتکه را که از زمان بازار مجی گل آقا برای آنها باقی مانده بود، از سر طاقچه آورد. و دنبال کبریت گشت.

چند ماهی می شد که برق خانه آنها به علت اختلاف حسابی که در مصرف آن بین اهالی به وجود آمده بود و به کول یکدیگر می انداختند، قطع شده بود. انسیه همچنان که از روی طاقچه کبریت را می جست با غرغر گفت:

— بنده خدا، دلت از تاریکی نپوسید؟

از گل آقا صدایی بیرون نیامد. انسیه فاصله طاقچه تا مکانی را که سوتکه در آنجا قرار داشت با احتیاط طی کرد. حس می کرد اتاق وضع درهمی دارد، و ممکن است هر آن پایش به تابه‌ای یا لیوانی گیر کند. پرسید:

— اگر من نیامده بودم تا کی توی تاریکی می نشستی؟

با خودش گفت: «نه، دیگر این مشتی آن مشتی سابق نیست...»

کبریتی را که از روی طاقچه می جست، پیدا کرد. گل آقا گفت:

— روشنایی چشم مرا اذیت می کند.

گله کرد:

— صبحها که از خواب بیدار می شوم با زحمت چشمهایم را

باز می کنم. روشنایی مثل نیشتر نی نی چشمانم را سوراخ می کند.

درد نمی گیرد، اما خیلی طول می کشد تا چشمانم به روشنی عادت

کند.

انسیه با تعجب پرسید:

— روشنایی چشم تو را اذیت می کند؟

کمی مکث کرد، شعله کبریت آماده بود که فوری سوتکه را

روشن کند، با خودش گفت: «مرگ نو مبارک». پرسید:

— از کی؟

— چه می دانم، از یک هفته به این ور.

انسیه به فکر فرو رفت، و با خودش گریه کرد: «حالا چشم درد را چه کار بکنم؟ یکی کم بود، شد دو تا؟». انسیه تازه راه علاج تازه‌ای یافته بود. توی کتیک جان «آدوخر» گفته بود: «مارجان بیخود به دلت بد راه نده. علاج شور زخم، زالو است.» و انسیه یک تقلدان کوچک پر از زالو آورده بود— بلکه بتواند با آن معالجه اش کند. گفت:

— دیگرچی؟ تو هم که نوبر درد آورده‌ای بابا؟

گل آقا گفت:

— چه بکنم؟ خیال می کنی دست خودم است؟ خدا نکند

نحسی پیش بیاید.

گاهی پیش می آمد که گل آقا دلش می خواست کارد بلند و تیزی می داشت و دو دستش را از آرنج قطع می کرد؛ مخصوصاً موقعی که درد شدت می گرفت. گفت:

— هیچ کس را دیدی بیخودی آخ و ناله بکند؟

سوتکه داشت با سر و صدا روشن می شد. اتاق یکی دوبار روشن و تاریک شد. انسیه گفت:

— آخر درد یکی و دو تا نیست که. یک وقتی دست بود،

حالا شد، چشم.

گل آقا همانطور که نشسته بود، از سردرد، آهی کشید و

گفت:

— ای انسیه...

هر چند، مدت یک هفته‌ای می شد که گل آقا تا اندازه‌ای،

احساس بهبودی می کرد، و به جز ابتلاء به خستگی بی وقت، بی-اشتهایی، دردهای نابهنگام— که زود رفع می شد— درد کمر

— که از زیادنشستن یا درازکشیدن ناشی می شد— از ناحیه دستها چندان رنجی حس نمی کرد. با این وجود، نوعی دلشوره، گاه گاهی دلش را از جامی کند و فکر می کرد که دارد زندگی‌اش به آخر می رسد و کسی را هم از بابت آن غمی نیست.

اما حرفش را خورد و خاموش شد.

انسیه برای اینکه خشم خودش را پنهان کرده باشد به شوخی

پرسید:

— دیگر کجایت درد می کند؟

گل آقا از کنایه‌ای که انسیه به شوخی به او زده بود دلخور

شد و بتندی گفت:

— هیچ جا.

به نظر انسیه رسید که صدای گل آقا خیلی ضعیف شده است.

توی تاریکی نشستن علامت بدی بود. خودش را سرزنش کرد که چرا دارد تنبلی می کند. با خودش گفت: «بیچاره که تقصیر ندارد.»

خودش مگر بهتر بود. تمام شب را از درد کمر نمی توانست بخوابد.

گاهی هم که چشمانش برای خوابیدن گرم می شد و لحظه‌ای که به

خواب می رفت، خوابهایی آشفته می دید. حتی یکی دوبار خواب

دیده بود که گل آقا مثل مترسک دم جالیزاست و کلاغی دارد به سرش

نک می زند. تازه اینهمه راه را آمده که با او تنبلی کند؟ لحنش را

برگرداند و گفت:

— قرار و قاعده است که ریسمان هر جا که نازک تر است

از همانجا پاره شود.

گل آقا گفت:

— خیال می کنی چه شده است. این دستهایم خوب بشود،

بقیه به جهنم.

سوتکه که روشن شد، انسیه از ناراحتی آهی کشید:

— اوه مادر جان...

اتاق وضع درهمی داشت. می شد با یک جست تابه گلی و گمج و پارچ خالی آب را زیر پا خرد و خمیر کرد. انسیه گفت:

— شیطان بازار است؟

به نظر او اتاق احتیاج به یک رفت و روب جانانه داشت. حصیرها کثیف بود. با خودش فکر کرد: «بچار کار تمام بشود، آب را که خر نخورده است.»

«صیقلان روبار» شعبه‌ای از رودخانه شهر، نزدیک خانه‌اش بود. هر وقت که فرصت می کرد، حصیرها را دسته می کرد و روی سرش می گذاشت و می رفت لب رودخانه و آنها را می شست.

انسیه زنی بود ریز اندام، با موهایی مجعد و شانه نکرده که همیشه زیر لچکی، پوشیده می ماند. چشمانی داشت تا اندازه‌ای گود رفته، سنش از سی سال متجاوز بود. اگر چه آزارش به کسی نمی رسید ولی خلق و خویی داشت تند و آتشی و تنها کاری که در این میان از دستش برمی آمد خودگویه کردن مداوم بود.

انسیه سرگردان ماند. نمی دانست سوتکه را کجا بگذارد. سوتکه روشن—پیشترها—همیشه جایش وسط اتاق بود. حالا می بایست کمی اتاق را از آشفستگی بیرون می آورد، بعد آن را سر جای خودش می گذاشت. با خودش گفت: «چرا سفال سرگرفته مرا؟»

بعد نقلدان کوچک زالو را برداشت و همراه بچه کشتا، که سوغات آورده بود، روی چمدان حلبی گذاشت.

گل آقا کف دستهایش را از برابر چشمانش برگرفت و چندین بار

۱. سفال سرگرفتن، دوار یا سرکیچه گرفتن و سردرگمی یافتن.

۲. نوعی نان محلی.

پلک زد. انسیه از بیست روز پیش که به کتیک جان رفته بود، سیاه و سوخته تر بنظر می رسید. انسیه در این مدت به علت نامساعد بودن هوا، رطوبت کرده بود و تا حالا فرصت نیافته بود، یک چای دارچین بخورد و اثر آن را از بین ببرد.

گل آقا گفت:

— چه نوری دارد.

انسیه در حالی که جارو را به دست می گرفت، پرسید:

— خیلی تو را اذیت می کند؟

— نه، فقط اولش کمی دشوار است.

انسیه جلوتر رفت و به واریسی دستهای گل آقا پرداخت. از پشت دستها تا آرنج کبود کبود بود. خونابه سطح پوست دستها، حال آدم را بهم می زد. چند روزی بود که دیگر دستهایش درد نمی کرد، ولی روی زخمها گاه گاهی می خارید. در این میان گل آقا نسبت به غذای مختصری که می بایست ناهار یا شام بخورد، اعتنایی نداشت. مونس خانم از راه دلسوزی می گفت: «بابا به هوا زنده است.» گل آقا در جوابش می گفت: «اشتها ندارم.» مونس از روی ترحم اما عصبانی می گفت: «بی بینیگی کار دستت می دهد» گل آقا فقط سرش را با تأسف تکان می داد. حالا به جای آن همه دردها، گل آقا گاهی بیخودی عرق می کرد و تنش می لرزید. هر وقت که از خواب برمی خاست دور چشمانش قی نشسته بود.

انسیه پرسید:

— دستهایت کمی توفیر کرد؟

گل آقا معطل نکرد.

— دستها؟

با تمسخر لبخندی زد و ادامه داد:

— بلایی سرمن بیاید و به این زودیها از شرش جان سالم بدر  
ببرم؟  
نالید:  
— دلم پیوسید از بس که اینجا نشستم. مگر روز تمام می شود؟  
مگر شب روز می شود؟  
اندکی با خشم ادامه داد:  
— آخر این عرق کردن بیخودی دیگر چه هست؟ شرش  
خیس آب و عرق می شوم.  
پهنوها و گردنش را نشان داد:  
— اینجا.  
انسیه گفت:  
— از بی بینی است.  
وگفت:  
— دوتا کبابی آوردم. آب جوجه درست می کنم بلکه جان  
بگیری.  
گل آقا کشدار گفت:  
— عرق، عرق، عرق. از کف پا تا فرق سر خیس آب و عرق  
می شوم. بعد بی حس می شوم.  
انسیه گفت:  
— قرار قاعده است، آدم که بی بنیه شد، شرش خیس آب و  
عرق شود.  
گویی انسیه از موقع ورود به اتاق او را ندیده بود. لحظه ای  
حواسش را متمرکز کرد و به طرفش برگشت و او را نگاه کرد.  
اکنون گل آقا به هیجان آمده بود. صاف روی سوتکه وسط  
اتاق نشسته بود. دیگر به پشتی رختخواب تکیه نداشت و چشمانش

به نور تند آن عادت کرده بود.  
انسیه زیر لب با خودش گفت: «شده میت قبرستان». گل آقا  
به نظر او، بی جان، استخوانی و بی هرگونه نشاط بود.  
گل آقا ادامه داد:  
— بعد تمام گوشت تنم می لرزد.  
و دنباله اش را گرفت:  
— چه بلا مرضی بوده به جانم افتاد.  
انسیه گفت:  
— اگر خدا بخواهد، دوی ناسورتو، همین زالوهاست.  
با دست، نقلدان کوچک پر از زالوی روی چمدان حلبی را  
نشان داد و با صدایی بلند و پر از تمنا افزود:  
— به رضای خدا.  
مرضیه زن غلام، پیش از اینها هم بی مناسبت ندیده بود که  
به چنین تجربه ای دست بزند. مرضیه می گفت: «خیال می کنید زالو  
کم حکمت دارد. یک دنیا دوا و درمان است.» در این میان مشت  
مونس هم تأکید می کرد: «خدا را چه دیدی، یک وقتی با صد  
تومان دوا و درمان، آدم نتیجه نمی گیرد ولی با صنار و سه شاهی شفا  
پیدا می کند.»  
گل آقا گفت:  
— دستهایم خوب بشود، چه عیبی دارد؟  
انسیه گفت:  
— پناه بر خدا، از سر دکترها که خیری ندیدیم، به هر دری  
زدیم نتیجه نگرفتیم.  
گل آقا گفت:  
— حمام که بی عرق نمی شود. برای دوا و درمان حسابی،

باید جرینگی پول ریخت.

انسیه گفت:

— خوب می شود، کار نشد ندارد. زالو است دیگر.

گل آقا گفت:

— آدم خور است مگر؟ اما من چشم آب نمی خورد.

گل آقا در حالی که نشسته بود، کج و راست شد و به جستجوی

نقلدان زالو پرداخت و گفت:

— دوشنبه میرآقا آمده بود اینجا.

انسیه که سماور حلبی را سر جایش محکم می کرد، گفت:

— خوب؟

و منتظر شد. گل آقا نالید:

— کتل، لنگ، لیف و صابون مرا با خودش آورده بود.

ساکت شد. با خودش اندیشید: «خدا نکند آدم بد بیاورد.»

اگر چه گل آقا، از آن روزی که میرآقا به ملاقاتش آمده بود دایم با

خودش می گفت: «مگر خروس نخواند، صبح نمی شود؟» با وجود

این احساس دلتنگی می کرد. چه مصیبتی بدتر از این. چیزی که

گل آقا را این اواخر بیشتر غمگین می کرد، از دست دادن کار نبود،

بلکه احتیاط و دوراندیشی کسانی بود که سعی می کردند به خیال

واگیر بودن مرض گل آقا، از او دوری کنند. و دیگر اینکه گل آقا می-

دید که دارد از دست می رود. از این رو، این روزها گل آقا خیلی دل

نازک شده بود و احساس دلتنگی می کرد.

انسیه بی آنکه منظور گل آقا را درک کند بی تأمل گفت:

— میرآقا شده کدخدای محل؟

گل آقا دل پری کرد:

— میرآقا دیگر آن میرآقای سابق نیست.

این روزها پایت راکج می گذاشتی، بهانه ای می دادی دست

گل آقا و شروع می کرد به حدیث گفتن. میرآقا آمده بود و خیلی هم

از او دل جویی کرده بود، ولی گل آقا خود خوری می کرد.

— اگر لنگ و کتل آنجا می ماندگارش می گرفت؟ لااقل

کتل، چوب لحدش که می شد، و لنگ هم کفنش.

مکدر شد، نمی دانست چه بگوید. ولی با حالتی که از خشم

و ناباوری داشت در او بوجود می آمد و جانشین دلخوریش می شد،

با خودگویی کرد. «بیچاره مشتی از مریضی شده یک الف آدم؛ خدا

را خوش می آید؟»

هر چند انسیه تا حالا میرآقا را ندیده بود، ولی در گذشته از

او در خانه زیاد صحبت شنیده بود. مخصوصاً موقعی که میرآقاروی

کف لیز حمام سر خورده بود و پایش شکسته بود و برای معالجه

هفته ای یک بار او را به «ساختمان» می بردند. گل آقا در همان ایام

هر وقت از حمام به خانه برمی گشت، گزارش حال میرآقا را می داد و

با دلسوزی می گفت: «بیچاره پایش عیب کرده». «استخوانش

جوش خورده...»

انسیه بی آنکه از حال خودش آگاه باشد وسط اتاق نیم دوری

چرخید و با آوازی بلند گفت:

— این خر نشد، یک خر دیگر.

خودش هم همین طور بود: اگر کار در کتیک جان به مذاقش

سازگار نبود می رفت «پس بچار». اگر پس بچار برایش صرف نمی کرد

به «گیل وا» می رفت به بچار کاری.

گل آقا گفت:

— ای انسیه... دستهایم خوب بشود مثل این است که دنیا

را به من داده اند.

انسیه «پلکوهی» سیزده سالی می شد که زن گل آقا شده بود. و نظیر این حرفها را زیاد شنیده بود. «خیال کن دنیا را به من داده اند» و چه بسا خودش هم از تکرار آن به خودش دلداری می داد اما هر بار دنیایش همانی بود که قبلا بود. تا می آمد از دست این بدبختی رهایی بیابد — مرگ نو مبارک — دچار نحسی دیگری می شدند.

یک سال پیش بود که تازه آمده بودند اینجا — کوچه «صیقلان رویار» — یکی از اتاقهای این خانه را اجاره کرده بودند و داشتند از همسایگی آدمهای خوبی مثل مستی مونس — زن آقا جان داره ساز — و مرضیه — زن غلام یعنی زن پسرخاله گل آقا — نفسی تازه می کردند که مستی مثل یک لاستیک پنچر شد.

همان موقع مستی از حمام می آمد و دستهایش را از انگشتان تا آرنج می خاراند و می گفت: «مزه می کند». پس از خاراندن، دستهای مستی ناصاف می شد، جای جای کنده، طوری که گویی اسب گازگرفته و خونی و ورم کرده شده است. مستی از خاراندن که خسته می شد، سوزش شروع می شد. سوزش بیخوابی می آورد، و بیخوابی اوقات تلخی.

هر کاری که لازم بود، مستی در حق دستهایش کرده بود. دکتر بیمه رفته بود. مایعی را که غلام از آتش نشانی می آورد، استعمال کرده بود، توی امامزاده ها بست نشسته بود. اما کوچکترین نتیجه ای نگرفته بود. حالا چشم درد، و شرشر عرق کردن، و لرزیدن گوشت تن هم شده بود درد مضاعف. میر آقا هم که با آوردن لنگ و لیف و کتل دل گل آقا را گذاشته بود کف دستش، یعنی، پیشت: حالا حالا که خوب بشو نیستی، اگر هم خوب شدی فکر خودت را بکن.

انسیه در دل گفت: «به جهنم؟» و رفت به طرف گونی نیمه پری که گوشه اتاق جا داشت و از آن مستی برنج برداشت. اما دل انسیه شور می زد. در دل از خود پرسید: «یعنی راستی راستی خوب بشو نیست؟»

گل آقا با بیست روز پیش خیلی فرق داشت. پکر، نحیف، رام و خودخور شده بود. خنده که می کرد زورکی بود، و هوس سیگار کشیدن از سرش افتاده بود، و می گفت حالم را بهم می زند. انسیه در حالی که از لحظه ای پیش، آرام گرفته بود، و داشت از اتاق بیرون می رفت، با بی اعتنائی گفت:

— خیال می کنی «کبل قاسم» مرده شویی نکند، میت از زمین برداشته نمی شود؟ این حمام نشد حمام دیگر. خدا برکت بدهد کاسبی را.

و از اتاق بیرون زد.

صبح گل آقا از خواب بیدار شد، چه بیدارشدنی! دهنش تلخ بود؛ مثل زهرمار؛ کمرش خشک شده بود؛ عینهو ماهی خشک غازیانی. توی جایش نشست. دید دستهایش به فرمانش نیست. معلوم نبود، انسیه کمی از خواب بیدار شده و سرگرم رفت و روب است.

دیشب گل آقا وانسیه تا دیر وقت با هم حرف زده بودند؛ از کتیک جان و از اهالی آنجا، از بارانی که امسال بیش از هر موقع دیگر ریزش آن مداوم تر بود و داشت کار زراعت را عقب می-انداخت، و از مریم و علی اکبر که بیش از بیست روز می شد که نه گل آقا از آنها خبری داشت و نه انسیه.

از یک ماه قبل به این طرف بود که گل آقا کمتر از خانه بیرون می رفت. به علاوه هر وقت به فکر می افتاد که به ملاقات مریم و علی اکبر برود با خودش می گفت: «چه ملاقاتی، دست خالی» و تازه با آه و ناله ای که مریم با دیدن او براه می انداخت دنیا را پیش چشم گل آقا تیره و تار می کرد.

دیشب گل آقا، خیلی هم حالش خوب بود. زالوها را به

دستهایش چسبانده بود و به قول خودش از خون کثیفی که در رگهای او جریان داشت، یک شکم سیر خوراک به آنها داده بود و بعد با مستی نمک همه را از بین برده بود. و حالا صبح از خواب پا شده بود با سری سنگین—گویی او را از این رو به آن رو کرده بودند. گل آقا با خودش گفت: «لولا اییم» از تعجب خنده اش گرفت. انسیه ناشتایی را که حاضر کرد، حکم کرد که گل آقا دست و رویش را بشوید. گفت:

— صورت ترا آب بزن، دلت را جلا می دهد.

گل آقا نالید:

— محض رضای خدا راحتم بگذار.

ولی اطاعت کرد. داشت برای دلخوشی انسیه از جایش بلند

می شد که به شوخی گفت:

— حرف شنیدن ادب است.

بیرون از اتاق، هوا بهاری بود و نسیم خنکی می وزید. آدم

بی اختیار می گفت: «آخ چه خوب است. چه هوای خوشی است».

گل آقا دم چاه، از آبی که انسیه از چاه کشیده بود، مستی به چهره

پاشید. جاننش مورمور شد و لرز به تنش افتاد. کمرش را راست کرد

و پرسید:

— بس نیست؟

انسیه کمی به سر شوق آمد. اما گویی سؤالی که گل آقا کرده

بود به صرفه اش نبود، با ذوق گفت:

— نگفتم؟ خنک نیست؟

گل آقا در حالی که قطره های آب از صورتش می چکید جواب

داد:

— چرا، خیلی هم سرد است.

و دولا دولا ستون ایوان را گرفت و بالا رفت.

انسیه برای خشک کردن دست و رویش تکه ای پارچه خشک

به او داد و خودش کنار سماور حلبی نشست.

گل آقا کنار سفره ناشتایی که نشست، بگیرم بگیرم یک استکان

چای را فرو داد و گفت:

— دهنم تلخ است.

گل آقا چهره ای رنگ پریده و افسرده داشت. درونش—از

سینه تا زیر شکم—چیزی مایع مانند می جوشید، و کسی جز گل آقا

از آن رنج نمی برد. اگر کسی گل آقا را در آن دم، با چهره ای آن

چنان—رنگ پریده و افسرده—می دید، بی اختیار می پرسید: «مگر

حالت خوب نیست؟» انسیه نگران و دلخور گفت:

— زور هم شده بخور.

گل آقا با بیزاری گفت:

— نمی توانم.

انسیه گفت:

— روز به این درازی، دستی دستی خودت را داری از بین

میبری؟

گل آقا در حالی که پس پس می رفت تا گوشه ای دراز بکشد،

گفت:

— با زور که نمی شود لقمه فرو داد.

چهره در هم کرد و رفت گوشه اتاق دراز کشید.

گل آقا که ساکت و بی حرف دراز کشید، انسیه مات و متحیر

حال او شد. در حالی که نان را لقمه می کرد و فرو می داد و پشت

سر آن قورت قورت چای می خورد، با خود اندیشید: «آدمی چه است؟

آه و دم. زحمت بکش، زحمت بکش، آخر چه؟ بگیر گوشه ای دراز



بکش—مثل میت قبرستان؟». و لحظه‌ای بعد داشت با سمور و استکان بیرون می‌رفت که تندی کرد:  
— این یک لقمه غذا چه است؟ دست دستی داری قبرخودت را می‌کنی؟

مدتی که گذشت گل آقا در خواب و بیداری از انسیه — که مانند آب اماله هی از اتاق بیرون می‌رفت و تو می‌آمد — تنگ حوصله شد. تا موقع ناهار بشود، گل آقا هزار رنگ باخت. حالش آن به آن بدتر شد. ضعف داشت دلش را از جا می‌کند. درد تازه‌ای آمده بود که به گل آقا حالی می‌کرد که کلکش کنده است. حالا برخلاف همیشه، صداهایی که از بیرون و اطراف خانه می‌آمد، گل آقا را به سرگیجه و دردسر می‌انداخت. بیرون از خانه، سر و صدای صافکاری بدنه ماشین — که از تعمیرگاه دیوار به دیوار خانه‌شان می‌آمد — سرو صدای موتورسیکلتها و گاری دستیها، صدای بچه‌های رمضان، صداهای مزاحمی بودند که گل آقا را از خواب می‌پراندند.

نزدیکیهای ظهر، دست انسیه که از کار خالی شد، به سراغ گل آقا آمد و پرسید:

— خوابیدی؟

گل آقا همچنانکه در گوشه‌ای از اتاق دراز کشیده بود، از لاعلاجی جواب داد:  
— بیدارم.

با بیزاری در درون خودش گویه کرد: «اگر گذاشت یک پلک به همزدن استراحت کنم». از صبح انسیه خرد و ریز اتاق را بیرون

ریخته بود و با وسواس — با کهنه‌ای — پاکشان کرده، یا لب چاه برده و می‌شست. یکی از نیمچه‌ها را سربریده و پرکنده بود و آب جوجه درست کرده بود. سوتکه را پاک کرده بود و سمور و قوری را با فل‌جلا داده بود. حین کار با خودش می‌گفت: «آدم به آب زنده است.»

انسیه متحیر پرسید.

— هیچی نمی‌خوری؟

گل آقا اشتها نداشت. دلش می‌خواست، زنش او را به حال خودش بگذارد. گل آقا در عالم خواب و بیداری خودش را مثل بند بازها برطنابی قطور در حال نوسان می‌دید و گاهی تک دماغش را بیست متر دورتر از خودش حس می‌کرد.

برای اینکه زنش را نرنجانده باشد، پرسید:

— ناهار شد؟

انسیه گفت:

— می‌پرسی شد؟ از اذان ظهر هم گذشته است.

گل آقا چندان اعتنایی نداشت. انسیه گفت:

— الان، به یک چشم بهم زدن.

و رفت کارهای عقب مانده‌اش را — که چندان هم وقت نمی‌گرفت — تمام کند. داشت کتل را زیر سمور محکم می‌کرد، که گفت:

— راحت شدم.

نفسی براحتی کشید و ادامه داد:

— این صاحب مرده هم یک‌ور می‌شود:

در حالی که همچنان سرگرم جا به جا کردن سمور بود، به

طرف گل آقا برگشت و گفت:

— میرآقا هم بدکاری نکرد. چه به موقع کتل را آورد.

دید که گل آقا هیچ حرفی نمی‌زند. پرسید:

— از صبح تا حال کمی حالت توفیر کرده؟

گل آقا سرش را تکان داد. معلوم نبود چه می‌گوید.

انسیه مات و مبهوت حال گل آقا شد: گل آقا تا چندی پیش

این طوری نبود. هر چند از درد دستهایش می‌نالید، حداقل از تب

و از شرش عرق کردن و از خشک شدن کمر و از نافرمان بودن

دستش خبری نبود. کتل و سماور را ول کرد و جلورفت و به دستهای

او چشم دوخت. دستهایش کبود و خون مرده بود.

انسیه در طی سالها زندگی با گل آقا دوسه باری دچار زایمان

بی‌وقت شده بود. هر بار با زنبه او را تا زیر درختهای دم‌جاده لچه.

گوراب برده بودند، و هر بار هم مرگ خودش را از خدا خواسته

بود. و بعد از آن، ماهها و ماهها، دچار کسالت و بیماری می‌شد و

هر بار موجودی را که در شکم داشت، سقط می‌کرد. نمی‌دانست چه

بگوید. سرش را با تأسف تکان داد و فکر کرد: «مصیبت چه زود به

سراخ آدم می‌آید.»

پرسید:

— کجایت درد می‌کند؟

گل آقا گفت:

— هیچ جا.

انسیه دلش می‌خواست دقیقاً بداند که او را چه می‌شود.

ولی گل آقا جواب درستی نمی‌داد. انسیه با خودش فکر کرد: «دیشب

که حالش بد نبود؟» پرسید:

— سرت درد می‌کند؟

— نه.

دستهایت؟

— نه.

گل آقا از نگرانی انسیه در دل شرمنده شد، و با خودش

گفت: «خدا را خوش نمی‌آید.» با صدایی ضعیف جواب داد:

— نگران نشو زن، حالم خوب است.

گویی از جوانی که داده بود قانع نشده است، تکرار کرد:

— خوب است دیگر.

از دروغی که داشت می‌گفت، بیمناک شد، و در صدد رفع آن

برآمد و افزود:

— تازگی ندارد که...

انسیه دست برد به پیشانی عرق کرده‌اش، موهای سرش

کشیف و به هم چسبیده بود. گوشه چشمانش مرطوب بود و از دهانش

دم گرمی با بوی تعفن می‌آمد. با خودش گفت: «بیچاره این طوری هم

نبود.» اما پرسید:

— ضعف داری؟

گل آقا گفت:

— جانم شل و ول است.

انسیه عجله کرد. در دم رفت سفره حصیری، دیگ پلو و

گمچ آب جوجه را آورد. همه چیز بس که شسته شده بود، از تمیزی

برق می‌زد. هوا خنک بود و گل آقا لرز داشت.

سفره ناهار را که انسیه ساکت و متفکر حاضر کرد، دید گل-

آقا تکان نمی‌خورد. به سر وقتش رفت. در حالی که کمک می‌کرد

تا او را از جایش بلند کند، گفت:

— مگر تخم زیر کونت گذاشتند؟

گل آقا کوشید از ناله کردن خودداری کند. سفره غذا حالش را بهم می زند.

کنار سفره که جا گرفتند، انسیه دست به کار شد. در بشقابی چینی— که از زمان عروسیش آن را نگاه داشته بود و جز برای میهمانیها به کار نمی برد— برای گل آقا کته و مقداری آب جوجه و گوشت ریخت، و برای خودش هم در بشقابی دیگر کته کشید.

گل آقا همچنان بلا تکلیف مانده بود. با لبخندی زار زد:

— این همه پلو، مگر چه خبر است؟

انسیه که زیاد در کوشش بود، دستش را مشت کرد و گفت:

— از نخوردن شدی یک مشت پوست و استخوان.

با دلسوزی تندی کرد:

— یک بچه را سیر نمی کند.

گل آقا اطاعت کرد. غذا را با بی میلی از یک طرف حواله طرف دیگر دهان می کرد. جانش از نوک پا تا فرق سر درد می کرد. چشمانش کمی خون آلود بود و کمی قی دور آن نشسته بود.

انسیه در حالی که با تشویش می خورد، از زیر چشم نگاهش کرد. با خود اندیشید: «دارد با دل و روده اش بازی می کند.» طاقت نیاورد و گفت:

— نمی توانم چه است؟ بخور!

گل آقا تنگ حوصله شد. اگر پای دل رنجاندن در میان نبود، به یک باره سرش داد می کشید. اما خودداری کرد. همچنانکه چانه اش را می جنباند، ساکت ماند. انسیه گفت:

— آب جوجه به این خوبی.

خود خوری کرد:

— مردم دلشان برای یک قورت آب جوجه لک می زند.

گل آقا گفت:

— خیال می کنی، آدم که حالش خوش باشد سنگ درسته

را هم قورت می دهد.

انسیه تصدیق کرد، ولی گفت:

— با نخوردن که کاری از پیش نمی رود.

گل آقا گفت:

— حالم که بهتر شد، می خورم.

— بشقاب را پس زد.

انسیه خلق تنگی کرد:

— از صبح بدو بدو جان بکن و آب جوجه درست کن که چی؟

همین؟

گل آقا گفت:

خوبه خوبه.

حوصله نداشت. همه چیز مزاحم حال او بود: خوردن،

نخوردن، دراز کشیدن، نشستن. زنش با دلسوزیهایش بد جوری

داشت حال او را به هم می زد. اکنون چیزی که بیشتر مفید حال او

بود، آرامش و استراحت بود. گفت:

— نمی خواهد نگران حال من باشی.

انسیه از ناراحتی لبخندی زد و گفت:

— مگر می شود؟ این دل صاحب مرده آخر باید آرام بگیرد

یا نه؟

نگران حال او شد و ادامه داد:

— چاره چه است؟ مجبورم از این پس شبها از کتیک جان

برگردم.

— برگردی چه بکنی؟ یک روز حالم، یک روز بی حال.  
انسیه می دانست که شبها از کتیک جان برگردد و صبح زود  
به سرکارش مراجعت کند، هیچ به صرفه اش نیست؛ و به موقع  
نمی تواند سرکارش باشد. با وجود این گفت:

— آدم ناخوش را مگر می شود به امان خدا گذاشت؟  
گل آقا رفت سر جای همیشگی خودش دراز کشید. انسیه  
همچنانکه می خورد، فکری کرد چه بکند که ضمن کار بیشتر بتواند  
مراقب حال او باشد. گل آقا گفت:

— چه فایده.

انسیه جواب داد:

— موقع ناخوشی کافر به فریاد کافر می رسد، تو که جای خود

داری.

گل آقا گفت:

— خودت چه؟ فردا پس فردا تو هم ناخوش شدی چه؟ آن

وقت خرابی و باقلی بار کن.

انسیه گفت:

— شب است، نیمه شب است، آدم یک چکه آب می خواهد.

با قوت افزود:

— یکی باید آخر باشد که به تو کمک کند بنده خدا.

گل آقا گفت:

— مگر توی بیابان گیر کرده ام. یک شلنگ بیندازی به آب

می رسی.

انسیه با کمی تغییر گفت:

— از تو کسی صلاح و مصلحت نخواست.

گل آقا با بد خلقی جواب داد:

— این هم شد حرف؟

انسیه گفت:

— به تو خوبی نیامده.

گل آقا رویش را به طرف دیوار برگرداند و آهسته گفت:

— د کترم شده...

انسیه غرغر کرد و مکدر از اتاق بیرون رفت.

اگر انسیه به کتیک جان بر نمی گشت، و به قرارش نمی رفت — که در مقابل دو و نیم تا سه ماه بجزار کاری، چندین قوطی<sup>۱</sup> برنج مزد بگیرد و آن را آذوقه نه ماه بیکاری شوهرش کند — از دستش چه برمی آمد تا در حق گل آقا انجام دهد؟ از این رو وقتی که می رفت با قربان و صدقه از مشیت مونس و زن غلام — مرضیه — خواسته بود که مواظب حال او باشند؛ «مشتی پاک ناخوش است، خدا اموات شماها را ببخشد و بیامرزد، شب، نیمه شب، یک چکه آب به حلقش بریزید، ثواب دارد.»

مشیت مونس و مرضیه دلداریش داده بودند؛ «خل شدی جوانه زن، مشتی مگر بچه شده؟ حالش خوب می شود از من و تو هم بهتر کافر کافری است مگر؟ توی بیماری و ناخوشی کافر به کافر می رسد تا چه رسد به مشتی که مسلمان است و جای خود دارد.»  
 اکنون ده روزی می گذشت که انسیه رفته بود و گل آقا بار دیگر تنها شده بود.

۱. واحد وزن است و هر قوطی برابر است با ۳۲ کیلو برنج.

در این مدت، گل آقاگاهی حال بود، گاهی بیحال. روزهایی که حالش کمی خوب بود، برای هواخوری می آمد لب ایوان، یا جایی در آفتاب می نشست و خودش را سرگرم می کرد. و از ترس اینکه مبادا، بیماریش بیخ پیدا کند، به چاره جویی می پرداخت. و وقتی که عقلش به جایی قد نمی داد و از نومییدی عرصه به او تنگ می شد، با خودش می گفت: «پناه بر خدا». از جایش برمی خاست، لباس می پوشید، به قصد درمانگاه از خانه بیرون می زد و آرام آرام راه می افتاد و می رفت «رودبارتان». از پل سمتی رد می شد، از چند پستی و بلندی می گذشت و از کنار گودالی عبور می کرد. کمی دورتر از سلاخ خانه به کنار جمعیت زنهای خسته و مانده از بچه بغل گرفتن و درانتظار نوبت بسر بردن می رسید.

مشتی همیشه می دانست، که بعد از برخورد تلخ با پرستارها، و کارکنان و دربان درمانگاه که به جمعیت نهیب می زدند: «چه خبره، چه خبره، یکی یکی». دست از پا درازتر به خانه برخواهند گشت. با وجود این می رفت و وقتی که نوبت به او می رسید، دکتر می پرسید:

— هان مشتی؟

مشتی زار می زد:

— ای آقا جان دستم به دامانت، بین روزگارم را سیاه کرده.

دستهایش را دراز می کرد به طرف دکتر. دکتر دهن دره را تمام نکرده می پرسد:

— شکم کار می کند؟

و بی آنکه مجال صحبت به گل آقا بدهد، ادامه می داد:

— باید تقویت بشوی مشتی، خوب؟ باقلا نخوریا!

مشتی تا دهن باز کند: «آخر دکتر جان دستهایم علاج ندارد؟»

دکتر با خستگی گوشی تلفن را برمی داشت و ضمن صحبت با تلفن و نوشتن نسخه می گفت:

— خوب، این را هم می مالی به دستهایت.

و مشتی را روانه می کرد.

شبها گاهی به علت سوزش زخم دستها — که هیچ وقت معلوم نبود، چرا گاهی عود می کند — یا سردرد، یا ضعف و سستی، یا کابوس، خوابش بریده می شد و تندی می نشست سر جایش و در دم خسته می شد و دوباره دراز می کشید. و گاهی هم از تشنگی شدید از خواب می پرید و توی تاریکی جرعه ای آب می نوشید و بعد از آن ساعتها دچار بیخوابی می شد.

غلام که از سربازخانه برمی گشت، از همان دم ایوان، پوتینش را از پا در نیاورده با فریاد او را مخاطب قرار می داد: «مشتی جان حال و احوال خوب است؟ سردماغی؟ چاقی؟» و تندی می آمد به طرف او، ولی مشدی ناله می کرد: «زیانم مودر آورده، به خدا شرمندهام از بس که ناله کرده ام...» غلام برای اینکه به او دلداری داده باشد خنده خنده کنان می گفت: «خاله خدا بیمارزم ترا ناز نازی بار آورده مشتی، طاقت داشته باش، خوب می شوی.» مشتی تا اندازه ای دلخور و پکر می شد ولی کوتاه می آمد — غلام از دلخوری مشتی چیزی دستگیرش نمی شد.

مرضیه زن غلام گاهی کوکوی سبزی درست می کرد و می آورد و با اصرار می گفت که مشتی از آن بخورد. «کوکوی سبزی قوت دارد. بین چه لاغر شدی، بخور کمی جان بگیری» مشتی می نالید: «مزاجم نمی برد، دور از جان شما اشتهایم کور است.»

مرضیه می گفت: «مگر از ناله کردن هم کاری از پیش می رود؟»

غصه روی غصه توی دل مشتی انبار می شد. اما زن غلام

پی نمی برد. «آقا جان داره ساز» می آمد لام تا کام حرف نمی زد و به چشمانش نگاه می کرد و در دل می گفت: «آدم کور هم مگر می تواند داره را ساب بدهد؟». از حرفهای زنش، مستی مونس—در باره مستی گل آقا—بدجوری به آقا جان حالی شده بود. خیال می کرد مستی دارد کور می شود. گل آقا برای این آدم کم حرف و ساکت و راجی می کرد، و دردهایش را یک به یک می گفت. آقا جان سراسر مدت خمیازه می کشید. شب کلاهش را روی سرش جا به جا می کرد و دستهایش را در هوا به حرکت در می آورد—طوری که اگر کسی می دید خیال می کرد آقا جان دارد می رقصد—زیرا سالهای آزرگار کارش ساب دادن لبه داره بود.

گل آقا کم کم حالیش شد که باید با دردهایش بسازد و از آن با کسی سخنی نگوید. از این رو، روز به روز کم حرف تر و ساکت تر می شد. و در سوق ضروری اگر کسی از دردهایش می پرسید جوابهایی کوتاه می داد: «بله، نه».

دیگر مستی شده بود موی دماغ همه: برای اداره کار که گواهی می نوشت، برای دکتر بیمه که بفهمی نفهمی، معاینه ای می کرد، برای محمدجان قهوهچی که ممکن بود از طرف بهداشت به خاطر بیماری مستی، دکانش را تخته کنند، برای کارکنان گرمابه پاک، از بس که مستی به گوششان مصیبت خوانده بود و کفرشان را در آورده بود.

دیگر برای گل آقا چیزی باقی نمانده بود، جز مستی یادهای دور و نزدیک، و سالهای نو جوانیش که در لچه گوراب گذرانده بود. پدرش کاس آقا و مادرش مارجان را که مدتها پیش، یکی پس از دیگری از دست داده بود، همه را یک به یک به یاد می آورد. این اواخر همه اندیشه اش درباره تک و تنها بودن و مردن بود،

و با کسی در این باره جز بندرت حرفی به میان نمی آورد.

غلام با کارها و مهربانیش عینهو شده بود مثل کاس آقا—پدر گل آقا. گل آقا خیلی کم خواب پدرش را می دید. در گذشته که از شدت کار مثل نعش می افتاد و چنان به خواب می رفت که گویی سنگی بوده پرت شده به قعر چاه، و خواب کسی را نمی دید. ولی از پانزده روز به این طرف، گاهی پدرش، گاهی مادرش، گاهی لچه—گوراب و گاهی هم هم و لایتهای خود و زندگی تلف شده اش را به خواب می دید. این خوابها آنچنان آشفته و زودگذر بودند که بلافاصله از خواب می پرید و به فضای خالی دوروبرش چنگ می انداخت، تا شاید کسی را بگیرد.

خوابها و رؤیاهایش پر شده بود از درختهای آزاد و چنار لچه—گوراب، بجارها و پس بجارها و بجار مرزهای لچه گوراب، گومارها و بیشه های لچه گوراب، رودخانه ها و «سل بجار» های لچه گوراب. از این رو تفسیر خواب هم این روزها شده بود مشغولیات تازه گل آقا. ولی از بی حوصلگی خیلی زود از یافتن سر و ته آنها در می ماند. گاهی با بیدار شدن از خوابی تازه خودش را می شناخت، و پی می برد که سالهای آزرگار زندگیش را در چه تاریکی و رنجی پرپر کرده است، و برای شکمش چه عذابهایی را تحمل کرده است، و جور چه بی خوابیها و کتککاریهایی را سر رودخانه و آب کشیده است، چقدر توی سینه لخت شالیزارها کباب شده است، و خونس را چند صدزالیو مکیده اند. تازه به صرافت این می افتاد که بگوید: «آن همه تلف شدنها را می شود زندگی گفت؟» بعد از ترس فکری که بر سرش می زد به خودش می گفت: «نکند دیوانه شده باشم؟».

گاهی نیز با یادآوری خاطره هایش بیخودی به خند می افتاد، آن هم چه خنده ای! لبخندی مرده—که بدتر از گریستن بود—پوست

صورتش را چین می داد. گاهی هم به خودش دلداری می دادومی گفت: «خوب می شوی، خوب می شوی مثل ماه. جوجه که همیشه زیرسید نمی ماند. اقلا این بار بعد از بهبودی می دانی که چطوری زندگی بکنی...» اما دلش، حرفش را باور نمی کرد.

وقت و بی وقت هم — چه در خواب و چه در بیداری — صداهایی می شنید وهم انگیز، و چیزهایی می دید رعب آور: صدای قار و قور قور باغها، صدای تاپ تاپ کارخانه های برنج کوبی در دل دشت زردین شالیها، صداهایی که همگی آشنا بودند وهمگی یادآور گذشته های دور و نزدیک، صدای طبل و شیپور و مزغان، کرنا، شیبه خروشان اسبان، و فریادهای خشمگین امواج دهقانی، و تصاویر مبهم داسهای خون آلود، انبارهای سوخته، و شعله های آتش، و فرقهای شکافته از کج بیل؛ فرقهای شکافته و دستهای بریده ای که او را به یاد شهیدان کربلای معلی می انداخت. و گل آقا تا می آمد که یک به یک همه این خواب و بیداریها را تفسیر کند از حال و هوش می رفت و درجا میخکوب می شد. و حرفی که از دهانش بیرون می ریخت این بود که: «بالاخره کل و کچل هم خدایی دارد...»

یک روز، دم دمای غروب، گل آقا از خوابی یک ساعته خیس عرق، سراسیمه بیدار شد و نشست و شروع کرد به ورنانداز کردن دور و برش. به خیالش رسیده بود، سایه مانند کسی از کنار رختخوابش کنده شده و بتندی از اتاق بیرون رفته. گل آقا هاج و واج ماند. خواب بود یا بیدار؟ از خودش پرسید: «کی بود؟» چیزی به یادش نیامد. چشم به راه مساند تا کسی که بیرون رفته بود برگردد. با خودش

گفت: «شاید خواب دیده ام» اما نه، کسی به شانهاش زده بود و او را از خواب پرانده بود. شاید غلام آمده بود و با او کاری داشت و دیده که خوابیده است، گذاشته و رفته بود. شاید هم مشت مونس آمده بود. دلش گواهی نمی داد هیچ یک از اینها باشند.

گل آقا یک هو، سرتا پا از جایش برخاست و تند به راه افتاد. گویی کسی دنبالش کرده است. نزدیک ستونهای ایوان که رسید توانست هر دو دستش را یکباره توی سوراخ آستین نیم تنه اش فرو کند. اما لحظه ای نگذشت که سرگیجه یی آنی به او دست داد. خانه به دور سرش چرخید و سستی و ضعف بر او چیره شد. ستون را که گرفت و نشست کمی آرام تر شد و بانگاه به جستجو پرداخت.

هوای بیرون، از اتاق روشن تر بود. صدای پی در پی عوعو سگی از دور دست، دل گل آقا را فشرد. نسیم بهاری به سبکی می وزید و عطر سبزیهای نورسته را می آورد.

گل آقا پلکهایش را هم زد و چشمان تار شده اش را با دستانش مالید و به جز مشت مونس کسی را ندید.

مشت مونس تنگ حوصله بود و غمی ریشه دار — که گاه گاهی تسکین دهنده و شیرین بود — او را به خود سرگرم کرده بود. و معمولاً در چنین مواقعی تا آسیه را — دختر آقا جان که در «کیژده» زن یک کنف کار بود — فرامی خواند و از او دیداری نمی کرد، یا برای بچه های کوچک او پیژامه ای نمی دوخت، آرام نمی گرفت.

از پانزده سال پیش — از آن زمان که پسر یازده و دوازده ساله اش در انفجار کارخانه کبریت سازی «پل عراق» سوخته و مرده بود — یاد این ناکام تا دلش را نمی فشرد و اشک به چشمانش نمی آورد تسکین نمی یافت.

و اکنون غمزده از چاه آب می کشید تا پاهای آقا جان را که



تازه از گرد راه رسیده بود و لب هره نشسته بود، بشوید.

گل آقا از همان دم ایوان از مشت مونس پرسید:

— کی بود؟

مشت مونس جواب داد:

— چی کی بود مستی؟

گل آقا در حالی که به دور و برش خیره شده بود، سؤالش را

تکرار کرد:

— کی بود؟

مشت مونس حیرت زده جواب داد:

— بسم الله، کی مستی؟

گل آقا گفت:

— آنکه به شانهم زد و از خواب پراندم؟

مشت مونس مات و مبهوت گفت:

— الله اکبر، من که اینجا بودم، کسی را ندیدم.

مشت مونس از نظر گل آقا کسی نبود که دروغ بگوید.

گل آقا ماند معطل و شرمنده. مشت مونس در حالی که زیر

لب غرغر می کرد، سرفه کنان به طرف ایوان خودشان به راه افتاد.

از پاییز پارسال، چنان دچار سرما خوردگی شدیدی شده بود، که هنوز

جان سالم از آن به در نبرده بود. در حالی که روی پاهای آقا جان آب

می ریخت، از نگرانی گفت:

— ای داد و بیداد.

مشت مونس تا کنون گل آقا را آن همه سراسیمه ندیده بود.

چشمانش دو دو می زد و حرکات بیخودی از خود نشان می داد. آقا

جان پرسید:

— چه شده؟

مشت مونس جواب داد:

— بیچاره دست دستی دارد از بین می رود.

آقا جان هیچی نگفت اما مشت مونس ادامه داد:

— مستی خیال می کند کسی او را از خواب پرانده. سراسیمه

است.

دنباله اش را گرفت و زیر لب با خودش گفت: «بیچاره به

سرش زده» آقا جان ناباورانه گفت:

— ا، بین بیچاره شاید چیزیش شده باشد.

و از همان لب هره فریاد زد:

— مستی، مستی، مستی گل آقا.

گل آقا نشسته بود و جوانی نمی داد.

آقا جان گفت:

— ا، چرا جواب نمی دهد؟

بار دیگر فریاد کرد:

— مستی جان، مستی گل آقا.

راست بود، گل آقا ساکت و بی اعتنا نشسته بود. لب و

لوجه اش آویزان بود. انگار فراوان نوشیده باشد و دردم می رفت که

بعد از یکی دو آروغ زدن و نفس تازه کردن، جانانه بدمستی کند.

لب پایینی اش را می جوید. کف دستها و پاهایش داغ شده بود.

با وجود براین خفیف می لرزید. درونش آشوب شده بود و با خودش

می اندیشید: «نه، دیگر کلکم کنده است.» همانطور که نشسته بود

پاهایش را بغل زد.

یک ساعت بعد، غلام که بالای سر گل آقا رسیده، گل آقا نیم خیز شد

— هان چه بود؟

دوباره دراز کشید.

غلام گفت:

— مشتی جان، مشتی، مشتی گل آقا.

گل آقا گفت:

— چیه؟ چه شده؟

غلام گفت:

— هیچی منم، غلام.

کمک کرد و او را نشانید.

همین چند لحظه پیش بود که غلام تازه وارد خانه شده بود که مشت مونس تندی دویده بود به طرف او و گفته بود: «مشتی حالش طور دیگری است، کجا بودی؟»

و ماجرا را از اول تا آخر شرح داد: «داشتم از چاه آب می-کشیدم که مشتی سراسیمه آمد لب هره و پرسید: کی به شانهام زد و از خواب پراندم؟» و سر آخر بانگرانی افزود: «گمانم مشتی خواب دیده.»

و غلام تندی دویده بود به طرف ایوان گل آقا و زنش مرضیه را فرستاده بود که سماور را آب و آتش کند: «شاید بیچاره با یک استکان چای حالش جا بیاید.»

غلام بامهربانی پرسید:

— حالت چطور است مشتی جان؟

گل آقا جواب داد:

— حال است دیگر.

غلام دست برد و نبضش را گرفت. چیزی دستگیرش نشد!

پرسید:

— تب که نداری؟

— نه.

گل آقا بیخودی می گفت: «نه». حالی داشت بدتر از تب، و آن سستی و ضعف بود؛ گویی او را مجبور به ماندن زیر سرپوشی بدون هوا کرده باشند و دچار تنگی نفس شده باشد. بدتر از آن حالی شده بود که در روزهای کارگری خودش در حمام به او دست می داد: توی بخار حمام که مشتریها را کیسه می کشید، لیف می زد، دلش از طاقت می رفت. چشمانش تار می شد و سرش گیج می رفت و شل و ول می شد و می رفت که از شدت خستگی و بخار گرم حمام دراز به دراز نقش زمین شود که مانده و از رمق افتاده، انتهای راهروی حمام، دور از چشم مشتریها، لحظه ای می نشست و با چند آب نبات چای می خورد و نفسی تازه می کرد و لحظه ای بعد دنبال کارش را می گرفت و می رفت.

غلام پرسید:

— سیکار می کشی؟

— نه.

مشتی دوباره دراز کشید. غلام رفت از اتاق یک متکا و روانداز آورد و گفت:

— بنده خدا، به جان خودت هم رحم نمی کنی؟

متکا را طوری زیر سرش گذاشت که بیشتر به او بد نگذرد.

پرسید:

— سرت درد می کند؟

— نه.

— دستهایت؟

غلام درمانده شد. این چه مرضی بود که داشت او را از بین می برد؟ فکرش به جایی نمی رسید. سیگاری بیرون آورد و آن را گوشه لب نهاد و آتش زد. دلش می خواست گل آقا از کسی حرف بزند که خیال می کرد او را از خواب پرانده است. گل آقا حرفی نمی زد. غلام برای اینکه خودش را از نگرانی بیرون بیاورد گفت:

حالت که خوب شد فردا با هم می رویم ملاقات مریم؟  
گل آقا گفت:

— دست خالی.

غلام قاطع گفت:

— دو بسته سیگار و یک جعبه شیرینی که آدم را نمی کشد

مشتی.

گل آقا چیزی نگفت.

مرضیه با دو استکان چای آمد و گفت:

— مشتی، خدا بد ندهد.

دید که گل آقا رمقی ندارد. چهره اش به سبزی می زند. مات و

متحیر نگاهش کرد، و گفت:

— چای تازه دم است مشته پسر خاله جان.

مشتی بیزار از هر چیزی جواب داد:

— خدا عمرت بدهد. چه زحمتی کشیدید.

مرضیه همان دم هره، پهلوی شوهرش نشست. پرسید:

— حالت چطور است مشتی؟

مشتی گویی قطع امید از هر چیزی کرده باشد بی حساب جواب

داد:

— بد، خیلی بد.

مشتی حالش بدتر از همیشه بود: هر روز درد تازه ای به مشتی حمله ور می شد. گاهی هم همه دردها به یکباره هجوم می آورد: کسرختی دست و پا، شر شر عرق ریختن، ضعف و سستی، طپش قلب. هیچ وقت هم معلوم نبود که این همه درد چگونه یکباره سر ریز می کند، و باز هم معلوم نبود که کی او را از پا در خواهد آورد.

مشتی رویش را به طرفی کرده بود و بی اعتنا به نظر می آمد. غلام کمک کرد که مشتی را بنشانند گل آقا گفت:

— نمی میرم که راحت بشوم.

ابروهایش گره خورده بود. چشمانش گود رفته بود. تخم چشمانش به زردی می زد. عرق دور پیشانی و گونه هایش در او حالتی ساخته بود که اگر کسی می دید بی اختیار می گفت: «از بی بینیگی است.»

غلام دعوایش کرد:

— بخور، چاییتو بخور مشتی جان.

مرضیه گفت:

— خوب می شوی مشتی، خوب. دلتنگی کردن ندارد که.

غلام گذاشت که مشتی به ستون ایوان تکیه بدهد. مشتی گفت:

— نه، دیگر آدم بشو نیستم.

غلام چای را توی نعلبکی ریخت و با یک حبه قند نزدیک دهان او برد. مشتی ریز ریز ناله می کرد. چای را که تا آخر خورد رو کرد به مرضیه و گفت:

— خدا پدرت را بیا مرزد.

چای دوم را که غلام توی نعلبکی ریخت، گل آقا گفت:

— نه.

غلام گفت:

— جای است دیگر. دوا نیست که.

گل آقا گفت:

— نه، دلم دارد پرپر می زند.

غلام چای را به زور به خوردش داد.

مشت مونس غرغرکنان آمد. رفته بود نان شب را از

نانوایی بخرد که نزدیک به یک ساعت معطل شده بود. گفت:

— الله، دوپشته خلق دم نانوایی منتظر ناند.

مرضیه گفت:

— دارد قحطی می شود مشته خانم جان.

مشت مونس از گل آقا پرسید:

— بهتر شدی که مستی گل آقا؟

گل آقا جوابی نداد و به جای او غلام گفت:

— مستی دیگر دارد خوب می شود.

لبخند ضعیفی بر لبان گل آقا ظاهر شد و گفت:

— من باورم نمی شود.

مرضیه گفت:

— خوب می شوی مستی. تو الان حال خودت را نمی فهمی.

مشت مونس گفت:

— مستی هیچ چیزش نیست. گرمی کرده. تخم چشمانش را

ببینید.

مرضیه گفت:

— آب هندوانه خوب است.

مشت مونس گفت:

— لیموی شیرین هم بد نیست.

غلام گفت:

— این وقت سال!

گل آقا به ستون تکیه داده بود و حرفی نمی زد.

مشت مونس گفت:

— خوب، هر دردی درمانی دارد.

مرضیه گفت:

— البته، گلاب که بی عرق نمی شود.

غلام گفت:

— این فصل هندوانه کجا به هم می رسد.

مرضیه گفت:

پولش فراهم باشد، پیدا می شود.

گل آقا گفت:

— بیخود سرتان را درد نیاورید، خوب بشو نیستم. درد دیگر

به استخوانم رسیده.

مرضیه گفت:

— مستی بیخودی داری دلتنگی می کنی. دیروز مگر حالت

خوب نبود؟ پریروز مگر حالت خوب نبود؟ فردا هم خوب می شوی

خوب. خوب دیگر، آدم یک روز حال است یک روز بیحال. دلتنگی

چه فایده دارد؟

مستی گفت:

— کسی از حالم با خبر نیست که.

غلام گفت:

— آخر کجایت درد می کند.

مستی گفت:

مرضیه دنباله اش را گرفت:  
— کمی صبر کنیم مشتی همه ما را دیگر به گریه می آورد.  
بس کن مشتی.  
مشتی دیگر حرفی نزد و آرام دراز کشید.

— چه بگویم آخر؟  
دلخور شد. ولی گفت:  
— یعنی دارم بازی در می آورم؟!!

غلام گفت:  
— نه مشتی جان نه.  
گل آقا گفت:

— خوب دیگر، هر کسی سرنوشتی دارد. آدم از آهن هم که  
باشد داغان می شود. همین روزهاست که زحمت را کم کنم. دیگر  
رفتنی هستم.

مشتی با تأسف حرف می زد. همه ساکت بودند. مشت مونس  
گفت:

— البته مشتی گل آقا، پر واضح است که هر کسی سرنوشتی  
دارد.

غلام گفت:

— حالا کو رفتن بابا جان.

گل آقا گفت:

— رفتن مگر شاخ و دم دارد؟

خیلی با اطمینان حرف می زد. کمی مکث کرد و ادامه داد:

— مرگ است، موت.

اشاره کرد به همه و به اسم همه را صدا کرد.

— مشت مونس، غلام، پسرخاله زن، حلالم کنید.

مشت مونس متأثر شد. گفت:

— این هم شد حرف زدن مشتی؟

غلام گفت:

— خویت ندارد.

## ۵

سرانجام، چیزی که گل آقا از آن، آن همه و همه داشت اتفاق افتاد. هر وقت که علی اکبر عرصه را به خود تنگ می دید، می آمد پیش گل آقا و شکایت «حاج حسین آقا» را یک به یک می گفت:

— می دانی مشته ابرارجان؟

گل آقا می دانست، اما سرا پا گوش می شد. یک روز علی اکبر درد دل کرده بود:

— دیگر از دست این بی انصاف نمی دانم چه بکنم.

فقط این مانده که یک داس بردارم و خودمو بکشم.

گل آقا برافروخته شده بود. علی اکبر کمی بود؟ شوهرخواهرش! مگر می شود ناخن را از گوشت جدا کرد؟ «علی اکبر خودش را با داس بکشد؟ آخر چرا؟» گفته بود:

— چرا خودت را بکشی اکبری، داس بردار خود این بی-

انصاف و بی همه چیز را بکش و خلقی را از دستش راحت کن.

ای کاش دهنش لال می شد و نمی گفت که او را با داس

بکشد.

اکنون گل آقا همیشه در تنهایی به چیزی که بعد از بیماری خودش به آن فکر می کرد، و نگران می شد، سرنوشت خواهرش مریم و شوهرش علی اکبر بود - که هر دو زندانی بودند. با خودش می گفت: «نکند بیچاره ها دست دستی تلف بشوند؟»

مریم توی زندان اسهال گرفته بود و به سرش زده بود و گاه می شد که گل آقا نمی توانست نگرانی شدید خودش را پنهان کند و با خودگویی می کرد: «کو مادر که دیگر برادری یا خواهری بزاید.» پدرش کاس آقا که زیر ماشین رفته بود.

دوازده سال پیش بود که خبر تعریض جاده «کناره» - و در نتیجه از بین رفتن قسمتی از شالیزار «لچه گورابی» ها همه جا دهن به دهن پخش می شد و یکی از همین روزها بود که کاس آقا - پدر گل آقا و مریم - یک چان' ترب برداشته بود و از لچه گوراب به رشت می رفت که زیر ماشین رفت.

خط ترمز ممتد ماشین نشان می داد که راننده کلاه حصیری و زیبای مایو پوش بغل دستیش برای نجات جان او چه از خود گذشتگی مستانه ای بخرج داده بودند!

کاس آقا در دم کشته شده بود - با لب و لوجه ای کبود شده و مغزی متلاشی شده و یک چان ترب که هر کدام به گوشه ای پرت شده بود.

کاس آقا صبح آن روز - در گرما گرم آفتاب سوزان - همراه علی اکبر و دختر و زنش تربها را از زیر در آورده بود.

علی اکبر که از نظر گل آقا، یک فدایی و زحمت کش بود و هر چه جفت می زد، طاق می آورد، چه نصیبش شده بود جز زندانی شدن و این هفته تا آن هفته چشم به راه ملاقات گل آقا ماندن و

۱. دو زنبیل که بردو سرچوبی می آویزند.

شرمنده او شدن - آن هم برای چند بسته اشنو و بیسکویت بی قابلیت. علی اکبر با زمین قناسی که هر سال با همه جان کندهای او کم حاصل بود و با تعریض جاده، از ارزش افتاده بود، جز آنکه، به رشت کوچ کند چه می توانست بکند؟

این بود که علی اکبر رفته بود به «پله کوه» و برای پرداخت پیش قسط هوندا از حاج حسین آقا پانصد تومان به هشت صد تومان قرض گرفته بود و از آن پس هر چه سعی کرده بود نتوانسته بود شانه از زیر بار این قرض خالی کند.

حاج حسین آقا اصل پولش را می خواست. او شده بود موی دماغ علی اکبر - که دایم گرفتار بود و بیچاره قسط هوندا که یا گاز نمی خورد، یا فرمانش کج بود، یا دینامش خالی بود یا رکابش کنده می شد.

حاج حسین آقا یک ده آن طرفتر از لچه گوراب، توی پله کوه علافی داشت و بموقع خودش نزول می داد، و فصل شخم و وجین با سلف خری روزگار می گذراند. و این قبیل کارها چنان برای او شیرین شده بود که هر بار بعد از بگومگویی با علی اکبر به خودش می گفت: «چشم کور و دندت نرم، از این به بعد آدمهائیت را بشناس و بعد وارد معامله بشو. مگر می شود به این بشردو پا خوبی بکنی و از پشت خنجر نخوری؟» حاج حسین آقا در نزول خواری کهنه کار بود و برای آینده اش خط و نشان می کشید و از علی اکبر هم دست بردار نبود.

یک علی اکبر بود و چند بچه و یک دنیا گرفتاری و تلاشهای بی نتیجه، و در مقابل آدمی بود به نام حاج حسین آقا که سر راهش دم به ساعت مثل علف هرزه سبز می شد.

- ای!

— بله ارباب.

علی اکبر موتورش گرگر می کرد. یک پایش را روی زمین و پای دیگرش را روی پدال گاز می گذاشت و منتظر می ماند.

ارباب گستاخی می کرد:

— خیال نداری جان بکنی و قرض خود را پس بدهی مگر

پسر؟

علی اکبر در میان گرگر دوچرخه آتشی اش توی دلش می اندیشید: «همچین بزنم مرد که پفیوز را که دیگر هرگز پشت گوشش را نبیند» ولی جواب می داد:

— ارباب جان، اگر انصاف داشته باشی قبول می کنی که دو برابرش را هم به تو داده ام.

— د، بی همه چیز.

علی اکبر جز مسافرکشی از لچه گوراب به رشت و برعکس کار دیگری نمی کرد و از این راه آن قدر در می آورد که فقط خرج یومیه اش را جفت کند. در حالی که حاج حسین آقا اصل پولش را هم می خواست.

— ارباب جان، انصاف هم خوب چیزی است.

ای کاش گل آقا لال می شد و نمی گفت، «باید این جور آدمها را با داس قیمة قیمة کرد.»

سرانجام آنچه را که گل آقا دل واپسش بود اتفاق افتاد. علی اکبر و مریم توی زندان بودند و بچه هایشان هم هر کدام جایی — چون بوته های هرز — داشتند بزرگ می شدند.

«مریم دست دستی دارد تلف می شود» این فکری بود که هرگز از سرگل آقا بیرون نمی رفت.

غلام که خبر مرگ مریم را به گل آقا داد، گل آقا هیچی نگفت. پشت سر هم آه کشید و چند تایی سرفه کرد و از غلام یک دانه سیگار خواست.

غلام سیگارش را آتش می زد که گفت:

— قسمت همین بود.

غلام نشسته بود کنار پرس صحافی ای که زنگ زده ویغور بود و دو نفر با زور نمی توانستند آن را از جا تکان دهند. گل آقا هم روی یک کتل نشسته بود که مختص رختشویی مرضیه بود.

گفته می شد که پرس متعلق به صحافی بود که سالها پیش در این خانه زندگی می کرد و دارای افکاری آنور آبی بود، و یک هو گم و گور شده بود. و حالا آن پرس، مانند این خانه — با آن پرده کرباس پوسیده و پاره پاره که از در خانه آویزان بود و هره نم کشیده و سنگفرش خزره بسته و بام سفالی در حال ریزشش متعلق به حاج علی «بی رنگ» بود که اول زرجوب بقالی بزرگی داشت که توی آن گونیهای برنج و سیب زمینی و پیاز حاجی انبار می شد.

غلام گفت:

— چاره چه است؟

عینهو داشت به خوش دلداری می داد و سر به سلامت می گفت. بنظر می رسید که گل آقا اصلا حالیش نیست. نه سنس می گفت و نه شور. سیگار تا کونه دود شد. گل آقا هیچی نگفت؛ غلام ترسید و با خودش گفت: «نکند بیچاره از این خبر یک دفعه هول کرده باشد؟» گل آقا محکم نشسته بود روی کتل رختشویی — عینهوموش بر قالب صابون. گویی سر تا پا گوش بود که خبر مهمی را ناشنیده نگذاشته باشد. غافلگیر بنظر نمی رسید. اگر رنگ پریده بود بیشتر به خاطر اصلاح صورت بود که چند لحظه پیش به وسیله غلام انجام



غلام بی اختیار توی دلش گفت: «عجب کاری کردیم... اگر از اول می دانستم...» دستش را گذاشت روی گرفت پرس صحافی و نزدیک تر شد به گل آقا و گفت:

— مستی؟

گل آقا گویی قهر کرده باشد به غلام، جوایی نداد. غلام دلواپس صدایش را بلندتر کرد:

— مستی، مستی گل آقا.

گل آقا گفت:

— چیه؟

غلام پرسید:

— حالت که خوب است؟

گل آقا گفت:

— آهان.

«آهان» گل آقا هیچی را نمی رساند. بیشتر «نه» را بیان می کرد

تا «بلی» را. غلام پرسید:

— چی شده؟

گل آقا گفت:

— هیچی!

غلام ماند هاج و واج. جز داد و بیداد و بیقراری از او، انتظاری نداشت. عادی تلقی کردن خبر مرگ مریم که گل آقا او را فوق العاده دوست می داشت و همیشه به یادش می آورد، دور از انتظار بود.

گل آقا بدجوری پيله کرده بود و حرف نمی زد. گویی لال شده بود — مژه هم نمی زد. نی نی چشمانش بی حرکت بود، طوری که

داشت غلام را سحر می کرد. از سکوت گل آقا، غلام داشت دق می کرد. دلش می زد به تخت سینه گل آقا و از کتل به زیر سرنگونش می کرد. با خودش گفت: «سگ مصعب نه سس می گوید نه شور. آخر فحشی، دادی، بیدادی» برای اینکه به حرفش بیاورد بلند گفت:

— دیگر ماتم ندارد که...

دید که گل آقا همچنان سکوت کرده است. کشدار ادامه داد:

— با این اسهالی که گرفته بود والله راحت شد. تازه چی

می گفتند، بیچاره بسم الهی هم شده بود.

همین دو ساعت پیش بود که غلام قضیه مرگ مریم را با زنش در میان گذاشته بود و مشت مونس و آقا جان هم از آن باخبر شده بودند.

مشت مونس گفته بود: «من قلبش را ندارم این خبر را به مستی بیچاره بدهم.» مرضیه هم گفته بود: «تو پسرخاله اش هستی، بهتر می توانی دلداریش بدهی.»

و مأموریت افتاده بود به کول غلام که بیاید خبرش را بگوید و دلداریش بدهد.

صبح غلام با دو بسته اشنو و یک بسته بیسکویت رفته بود ملاقات مریم و علی اکبر. گل آقا حال درستی نداشت و گفته بود: «نمی دانم چرا دلم شور می زند، دفعه دیگر حتماً با انسیه به ملاقات می روم» و تمام صبح را مانده بود چشم به راه که غلام بیاید و خبر بیاورد.

علی اکبر گفته بود: «بله دیشب تمام کرد.» و غلام از این خبر ناگهانی آن چنان پاهایش سست شده بود که سر جایش چمباتمه زد و اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که: «مستی بیچاره از این خبر سکت نکند خوب است.»

پکر آمده بود خانه که مستی با هول و هراس پرسیده بود:

— خوب، چه خبر؟

همیشه وقایع بدی که می‌خواست پیش بیاید، به دل مستی

برات می‌شد.

غلام جواب داده بود:

— هیچی!

از چند شب پیش بود که مستی خوابهای بدی می‌دید.

مخصوصاً دیشب، به دنبال خوابی گسیخته، خوابی دیده بود که مثل

یک توپ داشت هی باد می‌شد و هی خالی می‌شد.

غلام او را نشانده بود روی کتل و به صورتش صابون مالیده

بود و گفته بود:

— می‌دانی مستی!

— مستی گفت:

— کف دستم را بو کرده‌ام مگر؟ چه را؟

— جوانکی توی دریا غرق شده؟

از چند روز پیش خبر غرق شدن پسر جوان «زم‌زمیان»

— تاجر پيله و چای— دهن به دهن همه جاگشته بود و مردم مراسم

تشییع جنازه او را با آب و تاب برای هم شرح می‌دادند. و گل آقا هم

خبر آن را از سید ابوالقاسم شنیده بود.

سید ابوالقاسم در «شنبه بازار» بازار مجی می‌کرد که شنیده

بود جوانکی غرق شده و در عیادتی که دو روز قبل از مستی کرده

بود، خبرش را به او داده بود.

گل آقا گفت:

— چرا، می‌دانستم.

غلام گفت:

— غرق شد کجا؟ پهلوی! جنازه‌اش را کجا پیدا کردند؟

«حسن رود».

گل آقا گفت:

— چه می‌گذرد به حال پدر و مادرش.

غلام گفت:

— دیگر از دنیا چه می‌خواست؟ عشق خودش را کرد و

رفت، نعمت برای او وفور بود. ای مستی ما باید به فکر خودمان

باشیم.

گل آقا گفت:

— هر چه بود جوان بود، حیف بود.

غلام گفت:

— حوصله داری مستی جان؟

غلام یک دور ریش او را از ته تراشیده بود و دم به لحظه

می‌پرسید: «نمی‌سوزد که». استخوانهای گونه‌اش زده بود بیرون.

گل آقا استخوانی و رنگ پریده در دل از خودش پرسیده

بود: «این چه می‌خواهد بگوید؟» اما حرفی به میان نیاورده بود.

غلام گفت:

— همه تخم مرگیم. بین کی نوبت ما بشود.

و رفت یک سطل آب خنک از چاه کشید و آورد و گفت:

— رویت را بشور.

مرضیه که قبل از ورود غلام یک بند پانزده تایی کاهو خریده

بود، داشت آنها را می‌شست تا شکمی از عزا در آورد. مشت مونس

لباس شسته شده آقا جان را— که به خواهش او به حمام لب زرجوب

رفته بود— روی بندی پهن می‌کرد، و آقا جان ناهارش را زود خورده

بود و داشت چرت بعد از ناهار روز تعطیلیش را می‌زد.

گل آقا که به کمک غلام - همان نزدیک کتل و پرس صحافی -  
صورتش را شسته و کف صابون را از صورت پاک کرده بود،  
پرسیده بود:

- خوب غلام، نمی‌خواهد متترم کنی، بگو ببینم چی شده؟  
غلام گفته بود:

- چه بگویم والله.

گل آقا شستش خبردار شده بود. عجله کرد:

- بگو دیگر.

غلام گفته بود:

- سرت به سلامت، مریم مرده.

و گل آقا یک هو لال شده بود. دردم، توی گوشها و کله‌اش  
پر شده بود از صدای ساز و نقاره. غلام که حرف می‌زد حرفهایش  
بوم بومی بود که می‌پیچید توی گوشهای گل آقا. رفت و آمد مشت  
مونس توی حیاط، و کار کردن مرضیه، فریاد «کاس گل» - پسر غلام -  
در گوشهای مشت مرتباً کوتاه و بلند می‌شد. یکباره مشت هم گرمش  
شده بود و هم سردش. بغض بیخ گلویش را گرفته بود. دانه‌های  
درشت عرق روی پیشانیش و دورگردنش شروع کرده بود به ظاهر  
شدن. از جایی که نشسته بود، تکانی خورد و سرفه‌ای کرد و نالید:

- غلام م م م...

ولی با زحمت حرفش را قورت داد. خطی دو طرف بینی تا  
زیر لبهای کبود و لرزان او را پوشاند. چشمانش را که اینک  
پرده سیاهی جلو آنها را گرفته بود بست.

غلام به نرمی پرسید:

- چیه مشت جان.

گل آقا گفت:

- ایستاده‌ای داری تماشا می‌کنی؟

غلام پرسید:

- بگو مشت جان، چه می‌خواهی؟

گل آقا گفت:

- تبرنداری با آن مرا بکشی؟

غلام درماند و از حرف افتاد.

گل آقا درمانده‌تر نهیب زد به پرس صحافی. زورش که کارگر  
نشد، با دق دلی زوزه کشید:

- آخ غلام، غلام... غلام جان.

اما در دم زوزه‌اش فروکش کرد و غلام به کمکش شتافت.  
مشتی گویی رمقش دیگر به آخر رسیده باشد، فرو افتاد.

مشت مونس و مرضیه هراسان آمدند. مشت مونس با هول و

هراس پرسید:

- بیچاره مشت را چه شده؟

مرضیه گفت:

- مشت که حالش خوب بود؟ چه شده؟

غلام برای اینکه سرو صداها را بخواباند گفت:

- هیچی بابا، هیچی.

گل آقا با خواهش اما سرزنش وار گفت:

- غلام.

غلام درمانده از این همه ماجرای که پی‌درپی و ناگهانی  
داشت اتفاق می‌افتاد، خاموش و ساکت ماند.

مشت مونس گفت:

- مشت جان آرام بگیر، به خدا آن بیچاره راحت تر شد. خوب

همه ما تخم مرگیم. حالا ببین کی نوبت من می‌رسد!

آه کشید.

مرضیه گفت:

— ای مستی جان زاری چه فایده دارد؟ با زاری کردن که

کاری از پیش نمی رود!

گل آقا رو کرد به مشت مونس و گفت:

— مشت مونس، مشت مونس...

مشت مونس دلداریش داد:

— چیه مستی؟

گل آقا گفت:

— مصیبت نمی خوانی؟

گل آقا مصیبت خواندن او را کمی دیده بود! گاه می شد که

مشت مونس دلش پر می شد و ریزریز مصیبت می خواند و خودش

و دنیای اطراف خودش را فراموش می کرد. آن قدر می خواند که

صدایش اوجی سوزناک به خود می گرفت. و گل آقا بارها و بارها در

تنهایی خودش، این صدای سوزناک را شنیده بود و تنهایی و غصه

را از دل خود بیرون کرده بود.

مشت مونس گفت:

— مستی جان آرام بگیر.

گل آقا بغضش ترکید. در میان حق حق گریه گفت:

— دلم دارد آتش می گیرد آخر، مسلمانها.

های های شروع کرد به گریه کردن.

مشت مونس طاقت نیاورد. اشکهای او هم سرازیر شد. مرضیه

که گویی خانه را بلند کرده باشند و کوبیده باشند روی سرش، سراسیمه

شد.

غلام کمک کرد و مستی را بردند سر ایوان.

۶

غلام که به خانه رسید، خیس آب و عرق بود. تکه ای یخ را که لای «کرف»<sup>۱</sup> پیچیده بود، لب ایوان گذاشت و خیارها را هم کنار آنها. بند پوتین سربازیش را بتندی باز کرد و پا به درون ایوان گذاشت. از زیر حصیر، کلید را برداشت و با قفل در اتاق کلنجار رفت.

در اتاق را که باز کرد، بوی نم فضای تاریک اتاق جا به جا شد. اتاق از بیرون خنک تر بود. غلام جورابها را از پای ورم کرده و عرق آلودش کند. توی دل با خشم گفت: «کیف را آنها می کنند، بدبختیش را ما باید بکشیم، تف». به پنجه های پای ورم کرده اش دست مالید. خستگی زیادی در تماسی بدنش—بخصوص در پاهایش—احساس می کرد. چشمانش از بیخوابی می سوخت. اگر احتیاج به آب خنک نداشت—که درونش داشت از تشنگی می—سوخت—در دم دراز می کشید و استراحت می کرد و به خواب عمیقی فرو می رفت. در حالی که آستینها را تا آرنج و پاچه های شلوارش را

۱. نوعی گیاه وحشی محلی که یخ فروشان گیلان یخ را لای آن نکه می دارند.

می خواست تا زانو بالا بزند، از جایش برخاست.

یک شبانه روز می شد که غلام، نه از زنش مرضیه خبری داشت و نه از گل آقا— از وقتی که «سهیلا» آتش گرفته بود، زنش که چندان مهم نبود و می دانست که سرگرم کار است— ابریشم کشی. ولی بیچاره گل آقا با آن دستهایش چه می کشید؟

غلام برای شستن دست و رو و پاها، نزدیک چاه که آمد، گل آقا را دید. با دیدن او مکث کرد. گل آقا، توی تاریکی روی سکوی ایوان نشسته بود. انگار داشت تندتند چیزی را می جوید. پیشتر که رفت گل آقا را دید که نفس نفس می زند و می نالد. تعجب کرد و پرسید:

— مستی جان حالت خوب است؟

— نه! نه!

— چه شده!

گل آقا نالید:

— هیچی! هیچی!

غلام خم شد، و خوب که نگاهش کرد دید که مستی حالش طوری دیگری است: مثل ماهی ای که به خشکی افتاده باشد له له می زد. گفت:

— مستی، مستی جان!

گل آقا نالید:

— دیگر عزم به آخر رسیده، به آخر...

غلام با خود گفت: «نه! بیچاره دارد از دست می رود. حالا

چه بکنم؟»

هر چند غلام می دانست که گل آقا از زخم دستهایش در عذاب است، ولی نمی دانست که ممکن است این عذاب تا این حد

بیخ پیدا کند. دلش گواهی بدی می داد. کمک کرد و او را به درون اتاق برد. فوری رفت از اتاق خودشان چراغ نفتی را آورد. گل آقا چشمانش بدجوری به گودی نشسته بود. چهره اش بی رنگ بود. غلام حس کرد که مقدار زیادی از وزنش کاسته شده است. در دل گفت: «بیچاره شده یک درم.»

اتاق وضع درهمی داشت. متکا وسط اتاق زبان درازی می کرد. فضای سنگین اتاق بوی بشقاب و لیوان نشسته، بوی بیماری و تنهایی می داد.

ضعف عمومی چنان بی طاقتش کرده بود که گل آقا بمحض رسیدن به اتاق دراز کشید و نالید: «نه! این زخمها تا مرانکشد ول کن معامله نیست.» دلش هری ریخت پایین. دید نمی تواند آرام بگیرد. به پهلو برگشت. گوشه های چشمش از اشک تر شده بود.

غلام کنارش زانو زد. نمی دانست چه بگوید. چیزی به ذهنش نمی رسید، ولی گفت: «آخر تو که این طور نبودی؟»

غلام از آنهایی نبود که توی کار دیگران دخالت کند، ولی گل آقا برای او با همه فرق داشت. همیشه از او دلجویی می کرد و حالش را می پرسید: از دو روز قبل که سرگرم خاموش کردن رستوران سهیلا بودند، تا کنون فرصت نکرده بود گل آقا را ببیند. با خود گفت: «آدم توی این دو روزه این همه فرق می کند؟». پیشانی او را مالید. پیشانی گل آقا داشت از شدت تب و گرما می سوخت. پرسید:

— آب می خوری؟

گل آقا که گویی در دنیای دیگری سیر می کند در جواب دادن درنگ کرد. غلام با دل واپسی تکرار کرد:

— آب یخ؟

گل آقا به خود آمد و جواب داد:

— ای خدا مادرت را بیامرزد.

لیوان بزرگ آب را که غلام آورد، گل آقا نیم قورت نخورده کنار زد. دوباره دراز کشید و زمزمه کرد: «بی خیر، باز هم شب شده...» غلام دلداریش داد.

— خوب می شوی، خوب.

لحظه ای را که گل آقا داشت به کمک غلام آب می خورد، غلام تو فکر رفت و به یاد گفته های همکارش — «چکش سری» — افتاد.

چکش سری، کسی بود که همیشه از کارشانه خالی می کرد و هر وقت که دلیلش را می پرسیدند، لودگی می کرد و جواب می داد: «فردا، پس فردا که پس افتادم، دستم شکست و پایم فلج شد، تب نوبه گرفتم و هزار زهرمار دیگر، کی هست که به دادم برسد؟» غلام تازه داشت معنی حرفهایش را می فهمید. با خودش گفت: «حالا کی هست به داد این بیچاره برسد؟»

گل آقا در میان درد و تب و سنگینی دستها، به یاد ناگواریهای زندگی اش افتاد. در حدود شش هفت سال پیش — آن زمان که روی کورپی سفید رود فعلگی می کرد — دو تا از کارگرها، زیر منجنیق له شده بودند. آنها در دو قدمی او سرگرم کار بودند. و گل آقا تا دو روز قی و اسهال داشت و بعد از آن تا مدتی هم بیخودی می خندید. چندی پیش که به ملاقات سریم رفته بود، خواهرش های های گریسته بود و بعد یک هو جیغ کشیده بود.

گل آقا یک هو دلش آشوب شد. سراسیمه از جایش برخاست و نشست و های های شروع کرد به گریه کردن. سر تا پایش می لرزید. غلام طاقت نیاورد. بغلش گرفت و شروع کرد از سردلجویی

حرف زد:

— مستی جان! مستی جان چیده؟

گل آقا در میان هق هق گریه گفت:

— هیچی! هیچی!

پس گریه نکن، نکن.

هیچی، دلم گرفته.

غلام کوشید آرامش کند:

— خوب می شوی، به خدا خوب می شوی!

گل آقا نالید:

— چشمانم تار شده، گرم است.

غلام مقداری آب خنک به چهره اش پاشید. گل آقا یکه ای خورد و کمی آرام گرفت.

هر چند غلام چندان اهل بی جویی و منطق نبود، ولی با وجود این پیش خود حساب می کرد که تار شدن چشمان و گرم شدن بی موقعش بیخودی نمی تواند باشد. شاید از ضعف باشد و ضعف هم از گرسنگی. با خود گفت: «آدم در این جور مواقع به آب جوجه احتیاج دارد.» تأسف خورد که چرا پیش از رسیدن به خانه، پیش معاون آتش نشانی نرفت و از خانه اش آب جوجه نیاورد. معاون آنها در بیرون شهر ویلایی می ساخت که غلام مأمور نگهبانی آنجا بود. از این رو به دلیل خدمتهایی که غلام به او می کرد، اغلب شام و ناهاری به او می دادند که گاهی هم مقداری از آن را به خانه می آورد و با زنش می خورد. با خود گفت: «کاش می رفتم». سرش را با تأسف تکانی داد و از سردرد آهی کشید. دلش شور می زد.

## ۷

مرضیه زن غلام تازه از گرد راه رسیده بود که دید، غلام دنبال چیزی می‌گردد. پرسید:

— چه شده؟

ولی از طرف غلام جوابی نشنید. زیر لب غرغر کرد: «گر هم شده.»

غلام جایی را واری می‌کرد که زنش پلوخورشت پسمانده را آنجا می‌گذاشته. مرضیه رک‌گو بود. از این رو، همیشه از اطرافیان و آشنایان کنایه می‌شنید: «زنی که کار بکند، حالش بهتر از این هم نمی‌شود.» مرضیه سرش را به طرف غلام گرداند و فریاد کشید:

— آن شکم بی‌صاحب شده‌ات، این همه گرسنه است؟ مهلت نمی‌دهی عرق تن آدم خشک بشود؟

غلام گفت:

— بیخودی غرغر نکن. حالا جایش نیست.

مرضیه گفت:

— غر می‌زنم؟

غلام گفت:

— بیچاره دارد از دست می رود.

و این را از چشمان تب دارش خوانده بود.

مرضیه کنجکاو شد:

— کی؟

— گل آقا.

مرضیه گفت:

— مستی که حالش تازگی ندارد.

با خودش گویه کرد: «بیچاره معلوم است به چه مرضی مبتلا

شده؟» پرسید:

— مگر چیزی شده؟ حالش که خوب بود؟

غلام گفت:

چه می دانم! دارد های های گریه می کند.

مرضیه ناباور پرسید:

— گریه می کند؟ مگر بچه شده؟

متأسف شد. لبخندی زد و متفکرانه گفت:

— گریه می کند؟ خوب حالا دنبال چه می گردی؟

غلام نصف تنه اش را پشت پرده ای که پلو و خورش

پسمانده آنجا بود برد و گفت:

— دنبال پلو و خورش.

— برای که؟

غلام گفت:

— شاید بیچاره از ضعف دارد از دست می رود.

مرضیه تندی دنبال پلو و خورش رفت و آن را روی سه-

فتیله ای گذاشت که گرم شود. غلام هم تا خوراکی آماده شود، خیارها

را برداشت و کنار چاه رفت—تا در این فاصله هم دست و روی شسته  
باشد، و هم خیارها را.

چند لحظه بعد که غلام و مرضیه با سینی پلو و خورش گرم کرده  
به اتاق گل آقا رفتند، او را تقریباً خفته یافتند.

مرضیه وارد نشده، بینی اش را گرفت و اندکی با ملاحظه گفت:  
— اوف...

مرضیه کمی هم ایراد گیر و وسواسی بود. و در زندگی هر  
وقت فرصت می کرد، به رفت و روب اتاق می پرداخت. برای  
انسیه، زن گل آقا— که اکنون مدتی می گذشت که در کتیک جان  
سرقارش بود—دلی سوزاند و با خودش گفت: «بیچاره برایش فرصت  
نمی شود به زندگیش برسد.»

غلام جلوتر رفت و اندکی روی بیمار خم شد، و با خودش  
گفت: «خوابیده». مرضیه کمی دقیق شد. گل آقا در چنگ نوعی بی-  
حسی، در عالم خواب و بیداری داشت دور تا دورش را می پایید.  
مرضیه گفت:

— راحتش بگذاریم، استراحت کند بهتر است.

و به جمع کردن لیوان و دیگ و بشقاب نشسته اتاق گل آقا  
سرگرم شد و در نوبتهای مختلف آنها را به سرچاه برد—تا در فرصت  
مناسبی بشویدشان.

غلام تا مدتی که مرضیه زنش، دستش از کار خالی شود و  
او را برای شام خوردن صدا کند، بالای سر گل آقا نشست و از جیش  
سیکاری بیرون آورد و سرگرم کشیدن شد.

گل آقا در خواب هم آرام نبود. گاهی می پرید و لحظه ای بعد



می لرزید و به دنبال آن چیزهایی زیر لب می گفت. در چنین مواقعی  
غلام یکه‌ای می خورد و از فکر و خیال بیرون می آمد و دقیق می شد  
تا ببیند چه کاری می تواند در حق او انجام دهد؛ و با خودش  
می گفت «لا اله الا الله» و می پرسید:

— مستی! مستی، چیزی می خواهی؟

ولی جوابی نمی شنید.



نیمه های شب بود که گل آقا سراسیمه از خواب پرید. داشت خفه  
می شد. گویی چیزی بیخ گلویش گیر کرده بود. خودش نمی دانست  
خواب است یا کابوس؛ مریم را دیده بود که سر برهنه و بدون چادر  
توی کوچه «خازن» می دوید و به سر و سینه خود می زد و علی اکبر  
را صدا می کرد و عده ای پاسبان هم سنگ و چوب به دست سر به  
دنبالش گذاشته بودند و داشتند هویش می کردند. «دیوانه! مریم  
اسهال گرفته.»

گل آقا نهیب زده و به میان آنها رفته، و کمر بند چرمی اش را  
در آورده بود به آنها حمله کرده بود، ولی پاسبانها متفرق نمی شدند.  
گل آقا داشت مانند گاوی تازه سر بریده خرخر می کرد. دیده بود که  
نمی تواند قیل و قال آنها را بخواباند و خواهرش را از شرشان راحت  
کند. این بود که کله اش را محکم به دیوار کوچه کوبیده بود، و  
سراسیمه از خواب پریده بود.

حس کرده بود، دستها و پاهایش از کار افتاده و بی حس  
شده است. پیشانی و چهره اش از عرق خیس شده است. دیگر داشت

احساس خفگی می کرد. خفگی مثل موجی تند و ترسناک و به ستوه آورنده او را فرامی گرفت و در خود فرو می برد. گوشه‌هایش زنگ می زد. حس می کرد چیزی به سنگینی چند تشک و لحاف روی چهره‌اش افتاده و دارد خفه‌اش می کند. در منتهای نومیدی چشمانش را گشود و به گردش در آورد. تیرهای سقف را با دیوارگلی اتاق یکی دید. کوشید حد آنها را تشخیص دهد، نتوانست.

فهمید که دارد نفس آخر را می کشد. سراسیمه شد. ترس داشت او را از پای در می آورد. ذهنش خوب کار نمی کرد. لحظه‌ای تصاویری رو برویش برقص در آمد؛ تصویر زنش انسیه که آن همه به او محبت کرده بود و بارها دسترنج خود را به او داده بود که سرمایه‌ای کند و درکاری مستقل مانده‌کار شود؛ بخصوص وقتی که تصمیم گرفته بود دکانک کوچکی برپا کند و سر و سامانی به خودش بدهد...

حس می کرد دست و پایش متشنج و لرزان شده است. خواست فریادی بکشد و غلام را به کمک بطلبد. با زحمت توانست آرواره‌هایش را از هم بکند و زبان را در کام بچرخاند. ولی صدایی از گلویش بیرون نزد. خواست مستی به دیوار بکوبد و آقا جان داره ساز را به بالین بخواند، ولی دستهایش را در اختیار ندید. تنها ثمره تلاشش باز شدن چشمها و جاری شدن دو قطره اشک بود. دیگر قلبش از طپش افتاده بود، ذهنش از شفافیت رفته بود، تیره و تیره تر شده بود. بسختی به سیاهی کشیده می شد و سیاهی او را در خود می بلعید. و می رفت که تمام کند.

## ۹

گل آقای لچه گورانی که مرد، اهالی خانه از مرگش فوق العاده متأثر شدند. مشت مونس زد به سرش و نالید «انالله وانا...» آقا جان داره ساز گفت: «همه تخم مرگیم، خدا رحمتش کند.» مرضیه هم با تأسف گفت: «آدم باورش نمی شود.» و با نگرانی دستهایش را به هم مالید و گفت: «خوب! چاره چه است؟ مرد و راحت شد» و کشار ادامه داد: «والله...»

غلام را می دیدی، باورت نمی شد که این همان غلام است. می زد به سرش و به زانویش، و می گفت: «آخر مستی بیچاره چرا آن جوری شده بود، شده بود عینهموماهی خشک غازیانی.»

صبح روزی که غلام مستی را توی اتاقش مرده یافت، از هول، سراسیمه شده بود: مستی حین جان کنندن از بس که تقلا کرده بود، ذهنش کف کرده بود و متکا و لحافش هر کدام به گوشه‌ای پرت شده بود. دست و پای مثل «چنگر» خشک شده‌اش را تو هم گره کرده بود. چهره‌اش مثل قیر سیاه شده بود. غلام دایم می گفت: «مرگ مستی سنگ را به گریه می آورد.»

غلام در حالی که از این مرگ نابهنگام کمرش شکسته شده بود، لکنته و نالان خودش را رساند اول «پل زرجوب» و رفت به «نوسی» موتورچی گفت که: کتیک جان به «شعبان پس بجاری» خبر بدهد که در دو کلمه به انسیه عیال گل آقا بگوید که آمدنش خیلی فوری لازم است. سر آخر پوست گلویش را گرفته بود و گفته بود.

— قربان نوسی می روم. فوری است. از خجالت تو در می آیم. و خودش راه افتاده بود که برود «استاسرا» — آتش نشانی.

وسط شهر پر بود از آدمهای جور واجور روستایی. پیاده روها را آذین بسته بودند. اتوبوسهای شهری و تاکسی با چراغهای روشن راه می رفتند. بالای خیابانها را — از این طرف به آن طرف — با پارچه هایی پر از شعار پر کرده بودند. دهقانان تازه پیاده شده از اتوبوسهای قشونی، در جای جای، کوبه کوبه گرد آمده بودند. میدان شهر می رفت که از صفهای محصلین، و مردم بی کار شهری موج بردارد. «گالش» های چوقا پوش، و توتونکاران پشمینه پوش، جای کاران کفش لاستیکی، و کارگران گونی بافی و ابریشم کشی بتدریج با پرچمهای رنگ به رنگ وارد میدان بزرگ شهر می شدند.

غلام منگ و خواب به هر طریق راهی باز کرد تا زه دتر به آتش نشانی برسد. به استاسرا که رسید آتش نشانیها را سرگرم دید. همگی سرگرم تدارک جشن بودند.

چکس سری سرگرم چراغانی بود غلام را که دید گفت:

— ما شدیم مرغ. عزا و عروسی فرقی به حال ما ندارد. عمده

زحمت روی دوش ماست.

دید که غلام تنگ حوصله است. چکش سری اصطلاح

همیشگی خودش را به کار برد و گفت:

— چیه غلام، از جنگ برگشته ای؟

غلام گفت:

— می دانی، مستی مرد!

چهره سیاه شده چون نفت سیاه مستی به یادش آمد که آستین پیراهنش را — حین جان کندن — با دندان پاره کرده بود، و با دست و پای خشک شده کنج اتاق در هم و برهم و پر از بوی مردگی چنک زده بود. نزدیک بود دیگر گریه اش بگیرد.

چکش سری لحظه ای بهت زده ایستاد و گفت:

— راحت شد.

در حالی که لاسپ قرمزی را در سر پیچ محکم می کرد تکرار

کرد:

— راحت شد.

بعد به خود گویی افتاد. گویی قانع نشده است. این بار بامکت

و تاکید بیشتری گفت:

— بخدا راحت شد.

غلام دو غم اساسی را با هم داشت، یکی غم درماندگی و مرگ سبکسر گل آقا، و دیگری تهیه پول و جواز کفن و دفن کردن او. آتش نشانی، کارش شوخی بردار نبود؛ حادثه از پیش که خبر نمی کرد! هر آن ممکن بود حریق رخ بدهد. مرگ گل آقا هم نابهنگام و حساب نشده بود.

از دیشب هوا دم داشت و آدم را کلافه می کرد. حیاط

درندشت و بی درخت و خفه از گرما را، آتش نشانیها، نردبانها و

ماشینهای آتش نشانی پر کرده بودند. محمد اطفایی، با چوب زیر

بغل آمده بود که به همکارانش سری بزند و احوالی بپرسد. محمد،

از حریق رستوران سهیلا تا کنون در رفتگی پای چپش بهبود نیافته

بود، و از بس که توی خانه نشسته بود، حوصله اش سر رفته بود،

و دلش هوای همکارانش را کرده بود.

غلام که بلا تکلیف و متأثر و سر درگم برجای مانده بود، رو کرد به چکش سری - که حالا بالای آخرین پلّه نردبان سیار بود - پرسید:

- حالا چه بکنم؟

چکش سری گفت:

- چه را چی بکنی؟

غلام گفت:

- میت را.

چکش سری فکری کرد. متحیر پرسید:

- میت را؟

غلام گفت:

- آخر باچی؟ بی پول هم مگر می شود قدم از قدم برداشت؟

چکش سری عصبانی آمد پایین و گفت:

- پس چی؟ خیال می کنی، عزای عمومی باید اعلام کنند؟

اگر چکش سری را می دیدی، خیال می کردی دارد غلام را

تهدید به مرگ می کند. زیر لب غرغر کرد:

- کی به کی هست؟ بعیر، آب از آب تکان نمی خورد.

غلام گفت:

- میت را به امان خدا که نمی شود گذاشت.

چکش سری زهر خندی کرد و گفت:

- نخیر، صبر کن تا بیایند و با سلام و صلوات میت را

بردارند.

غلام ساکت ماند.

هوادم کرده بود و عرق از سرو روی آدم شره می کرد.

ده قدمی آنها داشتند با شیلنگهای قطور، ماشینهای آتش نشانی را می شستند. موتور آب گرگرمی کرد و همه صداهای را می پوشاند.  
چکش سری - همچنان عصبانی - به کنایه گفت:  
- بفرمایید، راه باز است، و شهرداری هم حاضر و آماده به خدمت.

غلام درمانده گفت:

- من نه، تو، چی بکنم؟

فکرش به جایی نرسید.

چکش سری اشنوی آتش زد و یکی هم به غلام داد. دود تیره رنگ را که از گوشه های لب بیرون می داد، از عصبانیتش کمی کاسته شد، و گفت:

- چاره چه است، سری به آنجا بزن.

بعد از پک محکمی که به سیگار زد، با تندی گفت:

- لامصب این مرده کش به درد این روزها هم نخورد  
فایده اش چه است؟

غلام به طرف دایره موتوری می رفت که چکش سری دست به کار شد. چکش سری آدمی استثنایی بود؛ بموقع تندی می کرد، و بموقع مهربانی. هرگاه که خدمتی در حق کسی می کرد یا مانعی از سر راه کسی برمی داشت، با فروتنی می گفت: «وظیفه همه ماست که بهم دیگر برسیم. چه کرده ام مگر؟ تا یگانگی بین ما نباشد، کلاه ما پس معرکه است.»

حالا نیز تکانی به خودش داده بود و به خودش گفته بود:  
«باید دست به کار شد.»

رفت بالای نردبان و پس از چند پک پی در پی که به سیگار زد تصمیمی گرفت.

روز دم کرده در جریان بود و خبر از شرشر بارانی می داد که  
عنقریب زنجیروار می بارید. ماشینهای غول آسا شسته می شدند. گرگر  
موتور آب پایانی نداشت.

چکش سری در گردشهای خود به دور محوطه به هر کسی که  
می رسید زندگی گل آقارا شرح می داد و پولی برای کفن و دفن او  
طلب می کرد. آتش نشانها توی دلشان دلپری می کردند و می گفتند:  
«به ما چه، مگر ما شدیم جورکش مردم؟» حق هم داشتند. همین  
یکی و دو هفته پیش بود که پول معالجه پای چپ محمد اطفایی را  
بین خودشان سر شکن کرده بودند، و حالا هم می بایست پول کفن  
و دفن بابایی را می دادند به نام مشت گل آقا— دلاک گرما به پاک.

چکش سری عرق از پیشانی برمی گرفت و می گفت:

— اگر داری پنج زار بیشتر بده.

در جواب می شنید:

— اوضاع خیط است چکش سری جان.

چکش سری می پرسید:

— کی اوضاع خیط نبوده یولداش؟

از آتش نشانی که من من می کرد پولی— هر چقدر هم کم—

گرفت و رفت پیش دیگری.

— دو تومانم، دو تومانست چکش سری جان.

— کنی گفت دو تومان دو تومان نیست. نداری یک تومان بده

یولداش.

چکش سری به هر نحوی بود دل طرف را به دست می آورد و

پولی می گرفت. وقتی به تقی پسیخانی— که هشت سر نان خورداشت—

رسید، تقی نالید:

— به من چه مربوط است بابا.

چکش سری برآشفته شد:

— مگر به من مربوط است ننه؟ اگر من و تو به هم نرسیم،

پس کی برسد؟

بعد مکثی کرد و آرام تر گفت:

— آخر کو همت؟ کو یگانگی؟

دو ساعت بعد غلام که دست از پا درازتر، عرق ریزان آمد،

چکش سری در حدود بیست و پنج تومانی جمع کرده بود.

غلام گواهی کفن و دفن را نشان داد و گفت:

— هیچی به هیچی!

اگر حیا مانع نبود غلام زاری می کرد. گفت:

— راننده نعش کش مریض است.

چکش سری در حالی که پول را به او نشان می داد گفت:

— خودم از اول می دانستم که یک جای کار خواهد لنگید.

بعد سرش را با تأسف تکان داد.

آسمان داشت دق دلی دو روزه خودش را با ریزش زنجیروار باران  
خالی می کرد.

از دو شب پیش مردم داشتند از گرمای هوا خفه می شدند و  
خواب و آرام از آنها گرفته شده بود.

غلام و چکش سری که به خانه برگشتند، سر تا پا خیس  
باران بودند. یک ساعتی می شد که کنار جنازه گل آقا— که توی کهنه  
حصیری پیچیده شده بود— آقا جان دارمساز و سید ابوالقاسم و میر آقای  
دلاک نشسته و منتظر بودند.

روی ایوان گل آقا، مشت مونس و مرضیه و صغراماره— زن  
چکش سری— نشسته بودند و گویی به تماشای باران که از دوردست  
صداهای ناآشنای شهر را با خود می آورد و می برد سرگرم بودند.  
باران می بارید، گویی زمین و زمان داشت نفس می کشید. شاخ و  
و برگ درختان زیر باد و باران به رقص درآمده بود. پرده کرباسی  
— پر از پینه و وصله— که دم در آویزان بود، در باد و باران موج  
برداشته بود. هره نیم متری ایوان تا کمره نم کشیده بود و روی

ایوان داشت از کفش و گالوش و چکمه خیس و گل آلود پر می شد. داشت دیر می شد اگر بموقع نمی جنبیدند، و امشب میت روی دست می ماند و فردا هر کس سرکار خودش می رفت، چه کسی می ماند که ترتیب کفن و دفن را بدهد؟ مشمت مونس گفته بود:

— فلفلی مزاجید، آخر خاک به گوری انسیه روی شوهرش را نبیند؟

مشمت مونس می خواست تا انسیه از کتیک جان برنگشته است، میت از زمین برداشته نشود. مرضیه گفته بود:

— بیچاره انسیه اگر روی مشتی را نبیند، از غصه دق می کند. غلام مانده بود بلا تکلیف، ولی چکش سری برآشفته گفته بود: — اگر آمدنی بود، خب تا حالا آمده بود.

چکش سری همراه غلام، در دم از خانه بیرون زدند. سر کوچه دو دهنه دکان را خراب کرده بودند و داشتند برای بانک صادرات شعبه می ساختند. گاری دستی بی را که با آن آجر آورده بودند از صاحبش به پنج تومان اجاره کردند، و همراه گاری زیر باران — خیس و شورنده — به خانه بازگشتند. تا ساق پا در گل فرو می رفتند و گاری را با زور — از شیارهایی که در گل پدید می آورد — رد می کردند.

غروب نزدیک بود. آماده حرکت دادن میت از زمین بودند که همراه شیون و زاری انسیه، در خانه چهارطاق باز شد.

زنی که از نگرانی و غصه، پرده تاری جلو چشمانش کشیده شده بود و باران همچون برنجی که از خرطوم ماشین برنج کوبی به درون زنبیلی بریزد، بر سر و رویش می بارید و او را می شست و از خود بیخود می کرد، انسیه بود که از لحظه شنیدن خبر تا رسیدن به خانه، دنیایی پر از درد و رنج را پشت سر گذاشته بود.

انسیه که یکسر خیس بود و گل ولای از نک گالوش تا سر

زانوانش را پوشانده بود، با «کمردود» ای که شل و ول شده بود، و چارقدی که دیگر برسرش بند نبود، گریان و شیون کنان وارد شده بود.

— چه شده... وای خدا... چه شده... مشتی... مشتی گل آقا. مشمت مونس و مرضیه و صفرا ماره و یکی دو تایی دیگر نیم خیز شدند و به طرف انسیه رفتند، اما دهنشان برای تسلی گویی باز نشد.

مشتی گل آقا مرده بود — چه ساکت و آرام و بی خبر. انسیه که زاری کنان پیش می آمد، چنان گلوی آدم را پر از بغض و دل را غمگین می کرد که مجالی برای گریه سردادن باقی نمی گذاشت.

مشمت مونس بی اختیار گریه را سرداد و پیش آمد و گفت:

— مادر جان... دختر جان... سرت به سلامت...

مرضیه دلواپس و غصه دار گفت:

— کجا بودی جوانه زن... کجا بودی که دم آخری یک قطره آب توی حلقش بریزی...

انسیه دیگر زاری نمی کرد، بل زوزه می کشید. چند قدمی خودش را نمی دید، بل دورتر — درون اتاقش — را می پایید. زنجموره می کرد:

— مادر جان... چه خاک بر سر شدم... مشتی جان، مشتی گل آقا.

انسیه به طرف اتاق هجوم برد. و کنار میت زانو زد:

— مشتی جان... آی مشتی جان... رفتی که خواهرت تنها نباشد مشتی جان...

۱. «کمردود» بروزن «پدرشود» چادری است که به کمر می بندند.

و خودش را انداخت روی گل آقا. زنها که به همراه انسیه به جمع مردها پیوسته بودند، کوشیدند او را از روی میت بلند کنند.

انسیه گرمش بود و بی توجه بود. با رخت و لباس خیس از بارانش، نوحه سر می داد:

— مستی جان... مستی گل آقا... چه خاکی بر سرم بکنم مستی

جان.

انسیه از چندی پیش به این طرف، یکسره دلواپس حال شوهرش بود. اما با کار و فراهم آوردن چیزهای دلخواه مستی گل- آقا، سعی می کرد، دلشوره را از خود دور کند. یک چندتایی کدوی بهاره و خیار نوبر کنار گذاشته بود که برای «گل آقا» بیاورد. کتیک جانیهها به او قول داده بودند که بعد از فصل درو، «دنده کو» درست کنند و برایش به رشت بفرستند. گل آقا دنده کو و کدو را خیلی دوست داشت.

اکنون انسیه-یک به یک- همه آنها را با صدای بلند به یاد می آورد و نوحه می خواند. کم کم از شدت گریه اش داشت کاسته می شد و از چشمانش هم اشکی نمی چکید. و کم کم حس می کرد که دارد سردش می شود.

سرانجام میت را از جا حرکت دادند و میر آقا صلواتی فرستاد. انسیه دلش درد گرفت و از نوگریه اش بالا گرفت. در حالی که می- لرزید، و به مرضیه تکیه داده بود با های های، گریه سیری را شروع کرد. غلام دهنش برای تسلی گویی باز نمی شد. نوعی شرمندگی داشت او را از پا در می آورد.

چکش سری که غمگین و دلخور بود، پیش آمد و گفت:

— بس کن دیگر آبجی جان... بس کن.

۱. نوعی شیرینی خانگی محلی است.

مشت مونس با التماس گفت:

— دختر جان خدا صبرت بدهد.

مرضیه گفت:

— بس کن دیگر دختر جان، بس کن مادر جان، خودت را

داری از بین می ببری. کی هست فردا پرستاریت را بکنند؟

چکش سری بیحوصله - اما ملایم گفت:

— مستی مرد زحمتکشی بود.

— بعد رو کرد به انسیه و افزود:

— حالا چه باید کرد؟ مرد و راحت شد...

گاری دستی را تا دم هره پیش آورده بودند. چکه سفالهای بام برتخته های آن ضرب گرفته بود. میت را حصیرپیچ روی آن خواباندند. و لحظه به لحظه صلوات فرستادند.

باران هنوز یکنواخت ولی تندوتیز می بارید و بخار زمین تا یک متری بالا آمده بود، و آسمان تیره بود، و ابری انبوه نزدیک به نوک درختان همه جا را پوشانده بود.

از دور، جیغ و شادی کودکان مرکز شهر همراه با بوق ماشینها و ترنم موسیقی مارش گونه دوردست و لرزش شاخ و برگ درختان در دور که انگار می شکست، و صدای زنجیری باران یکنواخت، به گوش می رسید.

گاری گل آقا، با تشییع کنندگانی که از پشت آن می رفتند، از میان آب و گل و بارانی که همه مردم شهر را تاراندن بود، به طرف «تازه آباد» می رفت. فوج کلاغان سیاه و پرهمه در حال پرواز به یکباره سرتاسر شهر را تیره کرد و غارغار آنها هر لحظه هلهله خاموش شونده بلندگوهای مرکز شهر را خاموش تر می کرد. اگر گل آقا زنده بود و این لحظه را می دید، یقیناً به خودش می گفت:

— اگر دستهایم خوب بشود، می دانم چه بکنم.



تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>